

۳۸۴

دیوان طالب



موقوف

۱

کین چاکران ترا تا جداری	زهی سه فرانی کرد در رتبه زید
کنده فلک سوکت را غباری	چو با جیش نضرت کنی غم جوان
تقاضی کن آهوان تناری	بخال و خط حکمت کین سوادت
کستان جنت بردش مساری	بدر و اندام باغ خلقت کز انوی
بدر یوزه آید نسیم بهاری	ز کلمه که صبح کیشکول برکف
جلیست چون طفل را شیر خواری	ربانرا تقاضای استیجی حجت
چو جریان خون مستجیل در مجاری	ردوان آب مهر تو در جوی دلها
که بنود کنار ریش جزایی کناری	بدریای ذرف کمال تو نامازم
زند عجب برین ژاله ابر بهاری	بلک تو ماند از نوک مزگان
در خنده آینه صبح تارای	پیش خیریت چو رخسار زنگی
زده دوی شهره در کم عیاری	بدار العیار و یار کمالیت
لب کل نیاید از بوسه کاری	بجز اگر نقش پای تو یابد
بمیدان رزمت کند موراری	بشکار بزمیت کند مار موری
بخشش از دست تو دگر گویناری	کند غم غارت حسام تو چونانکه
پی راحت رو به زیناری	بصحرای عدل از جفای ترود
جنیت کشتن تو شیر سواری	دو تن چون آب رهوار سو
سزود کرد می کشتن بر بنده داری	جهان صاحب کشتن نیست لب
کند کرد باغ خداوندیاری	مظریفه در غضبیت دار کوشین
نمادند با هم سه سزا نگاری	دو ضغن اجل سمیت که هر یک

مستفاد

یکی را فرومایگی کرده شاعر
یکی اضطراب است نشانی نظم
یکی را علو طبیعت بجائی
یکی بچینان پست فطرت نم
یکی راست شد سخن ناکو ارا
یکی میرداشت وی نیم خستین
یکی را طبع گشته بودی این راه
که شاعر و میرزا شاعر است
من را شاعرم شکر که دایم
که کرد هر یکدانه با قوت کرد
بگلزار معنی هزار فصیح
بهر عالم سلامه روزگارم
ز آواز کانم بقلوب ندارم
ز سپندان آو کی یکم دل
با این طبع از آوه بی هیچ حرفی
درین خواری ای کاش میروم هاری
ولی دارم از رنج این غصه در بر
تب عیضم در عرق دارد آری
دو زهرست در ساغوم هر دو قاتل
یکی آنکه بچوشت کشید و کشش
و که آنکه شد رنجی یاری که با من
زهی روی سخت من مست پیا
نیم ز اهل یوان بد فتر چه کارم
چند بر اهل سخن شغل دینی
بن خدمت مع فزونی

یکی را بر زکلی و غالی تنبازی
یکی راست شغل سخن جنت یاری
که دزد و سر از سایه تاجداری
بخواند خطاب مضاحت شکاری
یکی راست در غایت خوشگوار
یکی در نظر نایدش در سناری
یکی را جوانی و سنکامه داری
ندانم مرا بر چه است بخار داری
بخت بلند تو امید داری
در و سپنم از چشم بی اعتبار
بمنصب چه شد نیمم که هزار
ولی از رسوم جهان سخت عاری
مرامیت با اهل این شیوه کاری
که حمزا و محمد منست استواری
چه خواری کردیم چه بی استبداری
جو از دورا مرکب بر تر ز خواری
بسی ما توان تر از چشم خواری
بلا نیست در آو می جز و ناری
دو ز جنت بر سینه ام هر دو کاری
بر ویم شکست این کل شکاری
زوی موبویش دم از دستداری
که من بعد از او باشدم چشم یاری
را شاعر می ز سپید و سیاهی
چو بر پر میخانه پر سیز کاری
که بس عاشقم بر جواهر سناری

از که می شناسی

ز شاعر شایسته ای که نه بدست
 خصوصاً چون شاعری که تجرد
 چون یک کشتیم بر جبهه جنت
 نمی خورد و بر جوهرش و کرد
 تمام آتش یک بس خاکسارم
 ز جادو نیام بر شعله چون حسن
 تحمل کنم صد جفای چنین را
 سخن بانگ جفایت بران ایدم
 بدین شعله طبعی و آتش مزاجی
 ز آب سی و دو ران ترا دارم
 شنای تو خوانم پس از حمد نیک
 منت بند و اعدا قدر ندیم
 چو مهر تو دارم چه حاجت بهرم
 حق نیست اما ز جرمی که رفته
 یقین که عرق محو کرد و حسینم
 همین خجسته دور دارد ز محبت
 و کر نه همان طالب عشق شام
 سخن رفت ز اندازه پروین اگر چه
 و عار بعد از آورم تا ملک
 فلک تا بحکم شهنش گیتی
 رسانا و پروانه و اسعاد
 جهان کرب طافک و پرواز

در
بسی

در عرق عرق

که نعل نواخوان بودنی شکاری
 بر دو حایان زیدم مقلدی
 ز باها شود در دمانها حصاری
 قلم در کنم چون کند طوطی کاری
 که دیدست آتش بدین خاکساری
 که میچسبم صبر بر بختیاری
 بمن باد از زانی این بر داری
 عجب بنود از بانگ جفا این
 مرا خواهم از خاک ران بشمار
 چه آبی چه خاکی چه نوری چه ناری
 و عای تو گویم پس از شکر باری
 بخادم کنون مهر خود می سپاری
 مرا مهر داری بر از مهر داری
 همه انفسالم همه شتر ساری
 کنه مرا که بر روی من آری
 چو ابنس مجرم ز درگاه باری
 ز سر تا قدم شوق خدمت کرداری
 یکدم ز دم طرح این خامکاری
 باد او آمین نمایند یاری
 در خانه هر نامه کامکاری
 بهر تو پروانه بختیاری
 تو مانی ز چرخ برین یاد کاری

پیش طوطی نطق زبان بود
 پسند فکر و بخت و اختر و بخت

زبانی ستوده کلامی که نفس ناطقه را
 خروشانند هر چه نتوانش افزو

کلیم اگر زبان تو در جهان بود و کلام
 به پر ناطقه تسلیم نطق میدادی
 چرخ ناطقه را هر سحر بخلوت فکر
 شکسته همه الفاظ از تو کرد دست
 خرد بگرد کلام تو کرد و از پی فیض
 توان بنور ضمیر تو شام در ظلمت
 بوصف رای تو هر که شوم صحیفه نگار
 ز راه سامعه پیما عتسلا کرد
 توان بگرد گشت بین سرش کرد
 همیشه آتش طبعت چرا باشد
 غزال کلک تو از ناهنای مشک دوا
 همان هوا حرکت کش بروی خرام
 بجاده خط مسطح جان کند رفتار
 چو کوکب کاش تری بر مزاج مستویت
 ز رشک او قلم متوی در کف مانی
 خط شکسته فرو بریزدش ز نوک ملی
 به یکتای خطت میزند مثل ایم
 چو ناکت بکن آشناسو جوده
 کشد چو شعله خشم زبانه در کرد
 زشت عقده که چون دم گشاید
 بز چشم سوزن اگر باشدت بد کرد
 پر خزنک تو ترکان دیده سوزن

ازان خطاب شریف تو شد دیانت
 که هست شاه دین و ارباب زمین و آسمان

بسا فلک شده که در دمی و در بویست
 چرا طعنه کردی و سیاهی میزد
 بر آنکه از غم و آزار شد ز چرخ محن
 بر غریب و مسافر علی الخصوص

مخت آنکه جو در غم به تنم نظر کردی
دوم که جو هر ذاتم چون یک سجده
سیوم که پای نظم جو بدیدی فشانیدی
چهارم این که میزم ششم بریدی
پادشاهم که کرم گفت و گو کردی
توانچه با دیگر دی و لیک طالع شوم
بست نطق مرا بخت بدوزان بست
که اکن که چمن استقاره پروازی
که اخیال چمن شوح چشم طالع
که خیال که نطق بهر بهر پروازم
که اکن که فخر شسته کلام مرا
من آنکه صفت فقر در ادای کلام
ازین قیاس غایب کن که قدر است
بدان خدای که در حلقه ریاحین د
بصافنی که بخت استعدیل بهار
بقاوری که در شرح بحاب تیره نمود
مبادلی که هم از اقتضای طینت د
که نفس ماطفه که بانش فدا کرد
دو چیز مهر زبان سخنوری کردید
یکی زبونی طالع که دایم از اثر سخن
و کز یاد قیانت که نامش را
ادای صریح کنم تا کمان می نبی
مغرضی زده بودم بقصد گفتن شعر
بیزم یاد ششم زبان زبان بنگرید
بچرب کوفی تا دوا نطق میدادم

چهارم بر روی از خاطر موهوی طون
در خم به بد خودم ساختی خلق حسن
بفرقم از کمال تحسین متاع صدکش
چو دل بهر سلوی خود عاقلی مرا
بمرد بدیدی خفاش را حریف سخن
بستتاری کردی و نفاق زد با من
کشور بر من هم دوست طعنه هم شن
بصد زبان فصاحت بیان شود
بیک جهان سمت زیر کی شود کون
کند تا مل در کوه سخن گفتن
چو تار زلف عروسان شکن بروی سخن
من آنکه سمت عجب در بیان سخن
بیک دو لفظ چنین قطعه ادا کردن
برای ذکر خوی صدر زبان بیک سخن
نمود نقب به چندان ذای نام سخن
مخدرات صدف را بگوهر است
مغز به بلبل و طوطی صد بناغ و سخن
شود به پیش زبان آوریم بسته
مرا نیزم ششم ده خوش عیار سخن
بمرد یار ~~سیم~~ بگونه کونه سخن
نیستوانم از ششم بر لب آوردن
چرا که شسته ام از و بی منت آب
عروج نشاء آن کرد هر چه کرد من
که کشته بودم رخک از دوا بسخن
زبان خلک توای کاشن نو دیم

سخن شناسا پیش تو چون برآمده
 کنده طالع من کرده یکین شده ام
 بگردد جرم مرا عفو کن بدطف عیم
 من را چه بکنم بخت من کنه کار
 همیشه تا که بدریای منفرت شوند
 باب چشمه عفو دوشسته بادوام
 کن افعال سرم غوطه خورد در گردن
 بجرم طالع من مستحق دار و رسن
 که خوش ناست خطائی نکرده بخیر
 کنده بخت مرا لطف کن بخش من
 کنه کاران نیل کنه زیر این
 لبس معصیت خلق چیست مباد

طالب آمده شو که کوهر بیض
 نور معنی برون وی ز خیال
 شهیدی از پوش خانه فطرت
 مشبمی از بهار شاوای
 عطری از طرهای ناسوری
 قفل مژگان طبع بکشی
 چین ابروی نطق باز کنی
 هر دم از بوی لاله صد داغ
 نغمه های کلو خراش ضمیمه
 مهر و مهر خوی شوند چون تو ز کلک
 وفرت چیست کشتی که از د
 آسمان صفر در بغل دزد
 آن سجای که در سج میص
 جز و ناریت غالبست بگویش
 همچو گلشن شکفته خاطر باش
 و لبران چیده طره بکشد
 که گنج نغمه را پریشان زلف
 و رکتی لاله را منجاف سیلا
 بر لب طرزان پیشانی
 مانتاب از گتان پیشانی
 بلب قدسیان پیشانی
 بر ریاض جان پیشانی
 بدل زحمیان پیشانی
 گلستان کلتان پیشانی
 خنده بر زعفران پیشانی
 بدل باغبان پیشانی
 از عروق سپان پیشانی
 نقطه امتحان پیشانی
 عطریان در جهان پیشانی
 چمن و اوراق آن پیشانی
 محقق جبهه و کان پیشانی
 کالتش سپید جان پیشانی
 که بهار از بیان پیشانی
 چون کره ز ابروان پیشانی
 عذیب از زبان پیشانی
 ارغنون از بیان پیشانی

در بنان دزد و خا م را تا چند
 در شنای کز بد کان بحیا
 سر مه ات جو هریت ان پسند
 هر کز دشته در جگر باید
 هر کز از هر در کلو ز سپ
 مدح مننه سخنوریت مباد
 جسد کن تا برین سکان زجا
 سر مه ات جو هریت مان پسند
 در طادوس عرش زن تا چند
 سعی کن تا چمن چمن کل مدح
 برش قدیان پیشانی

شمع ایان علی که بر یادش
 آستین بر جهان پیشانی

انگه با چرب کوی نقش
 روضه اش چون در آوری بضمیر
 شده اش چون رقم زنی بخیال
 اوج کز غبار کوشش اگر
 ای خوش آفتاب که بر سر کوشش
 قدسیان چون بجای کوس آیند
 صبح چون خادمان بدین شرم
 که غباری زد این مهر شمس
 کل و مد کرب و تریبتش
 چون تجسه پیر نامه عدلش
 شاید از بهر انتظام مد
 ای قضا صولتی که گاه مصفا
 فوج سرازشت جبار بدن
 لبان از لسان پیشانی
 دیده دل چکان پیشانی
 جبهه خونی نشان پیشانی
 زلف روحانیان پیشانی
 طرح آه و فغان پیشانی
 کردی زبانتان پیشانی
 بوسه از آستان پیشانی
 بر چهره ~~سکان~~ پیشانی
 عرق مهر کان پیشانی
 کلک جادو زبان پیشانی
 خون نوشیر پیشانی
 چون غضب راعیان پیشانی
 صحرای بک خندان پیشانی

هرگز اگر ز بر سر افزار می
هرگز این بر تن او پیر می
چون دمی عرض چو قلاب کند
رقص و نای باره رانا خوی
خنده زخم خضم بین چو کره
داو را ای که چون ملک از لب
در لکلم هزار چشمه نوش
چشم دارم که بر لب لطفم
طالب ایک رسیده وقت دعا
وقت آن شد که چشمهای عرق
لفسی هم بگفتن دعا
یار لی سر کنی و آسینی

موش ز ناف جان پشانی
خون ز کبستان پشانی
آب ز لب از زبان پشانی
ز ابلق آسمان پشانی
ز ابروان کمان پشانی
نوش داروی جان پشانی
از سام بیان پشانی
شده عذب اللسان پشانی
که جوهر ز کان پشانی
از جبین بیان پشانی
نغمه خوشچکان پشانی
از لب قدسیان پشانی

فلک جنبانی شاهزاده تو
ره کمان تو شاید چایل نقصیه
عدم ز تیغ وجود تو خسته چو نیست
ز درش زنده بودی طار پشانی
تا بل گشت قفل در جنت را
مثال قد تو آینه تصور عقل
ز منم روی شاکت نسیم بل مج
نیرم چشم سوس اگر دارد کوشش
شاید است بسیر چرخ شدیم دیدم
بست حکم تو در جرم دستبازان
خاک بجز بستم دست شوکت کو شود
نسیم حفظ تو بر لب دگر آفرین

کشاده چو هم بال بر سر پوشید
پر حذنگ تو ز پیدانا فخر حبشید
امل بازوی خود بلبسته چون نقدید
بیزم عیش تو چون مطرب فلک نصید
ز عقد کوهر دندان دار کرد و کلید
بصورت دل باغچه گشت تا کجید
عروس با طلق را در شکج زلف خنید
توان شات صریح از لب گشته شنید
که کل بدوق گفت شعله شعله می بالید
کلوی باد بریدن توان بخنجد
قصاید دل درم نافعت تو درید
توان بدوق لب کل زبان شعله کلید

بکوی و بر زن جودت هزار جا کونی
 کهر به من و کف پای بجزو کان لغزید
 دران دیا که رای تو عرض نور کنی
 ز شرم صبح نیار شدن چو مهر سپید
 ز وصف عیش تو لب نهنگ فابوش
 بهک سیند ولی اگر مار عصبه درید
 شنید وصف تو چون از زبان حسن
 کبوتر اسادل در بر کشطه پید
 اگر نه خلعت راست بودیش در بر
 کمان برم که ز وی صبح بود تجرید
 عدد زیم تو چون زیر لب که چای
 بدست رسته سپیدش فند ز موج شنید
 چو مرغ سدره ز شوق حرم است
 عجب ندارم اگر پر برآورد امید
 عروس رای تو آن مهر چهره زهره
 که بر شایلی ناری نقاب پوشید
 لبش دبد مزه شیر صبحم کوی
 بعد طفلی پستان آفتاب مکید
 عموم تربیت خاص پروریت
 شاد فطره بصلح حجاب مروارید
 هم از ترا کم امواج اشک فاش بود
 صبح خضمت اگر دامن تبسم چید
 ز خاک پای تو سر شد حکایتی دیدم
 کرا ب روی چشم تو تیا کردید
 پیاسداری تو تو یک شتم ز خندان
 کر شتم که نمی یارم از کر شتم شید
 نوای وصف زو طوطی لبم با خضم
 ز غم چیا که شکر خالی از جگر حایه
 و میدمش جو بکوش فزون نه را عجاز
 ز رشک اغنی داری جوشن حید
 تشار شد منش تلخ کرد است کام
 که خون خطایش در عروق نظمش
 بختم گفت بل اسود ده اعراف
 بنود گفته من نیست تر خراب خلید
 بطر گفته امی از حای یا فدرای
 بختی طوطی شد در وصف صاحب از کم
 بختی آن دست مخض دعوی
 اما طش صف مای و تیغ نیز ننگ
 کز رو و بد شیارا بگاه گفت شنید
 بنود گفته من نیست تر خراب خلید
 بختی دعوی صدقش بطن بندید
 بختی آن دست مخض دعوی
 چهارتا بهر عدلی است بصدق شنید
 اما طش صف مای و تیغ نیز ننگ
 شکج استیش موج وجود مروارید

تأهش بنگار یز زو طبع سلیم

میزبنت یرمان صدق بی تعلید

دودست خورای زمره لب سپید
 فروغ ناصیه مه رای انور شمشید
 شکوفت غنچه مهرش به بهر بل مرده
 محمود یکمست خلقتش میر بر روح نوید

گشود دست جلالش شکوه کس
بهرم عشرت او را غنوم سینه چرخ
عنان خاتمه بزم زو او نیست
همیشه ماکو بود از بقای کسی نام
قرین پسر کراجلال حلقه نصیب

برابروی قدم عهد و سینه تجدید
بکار گشت بمضارب غم و ناله
سوی خطاب که هنگام ختام رسید
همان دو دوست در آغوش درآید
طرازا که اقبال افشاید

ای بلند اختری که سایه تو
قطره ای سحاب تر بیت
رقم مدحت تو چون خط و خال
پیشو جو هر ز تیغ مدح تو فاش
از شمیم شامه خلعت
در خیال گفت چو قطره دمام
زور سر پنجه حمایت تو
چون زخم در هوای مدح تو بال
در شایسته ز آب کو نظم
زنگ مدح تو بر عذار سخن
از شایسته بیاع طبع روان
زای زهر از حلاوت حمت
رو زو شب در زمین مدح تو گام
در سوا و صحیفه ریخت
پیشو نور نگاه جو هر یان
بر تن از نور خاطر تو چو شمع
در زمان تو چون زبان بی و هم
شکب خورشید خوانست بصفت
کرم مدح تو ام که کام و زبان

به زخورشید خاورست مرا
چون که زب پ افست مرا
زب رخسار افست مرا
از زبان شن کرست مرا
مختر خاطر معطرست مرا
دل بدریاشنا و رست مرا
حرز بازوی لاغریست مرا
هر سه سوی شهرست مرا
و امن و استین پرست مرا
عرضی بر زجو هرست مرا
نزد آب کو شریست مرا
بر زبان شین شکرست مرا
کشتن تخم کو هرست مرا
که بصفت برابریست مرا
غسل در آب کو هرست مرا
هر سه مو منورست مرا
راه در کام اثر ورست مرا
کر زبان دلا ورست مرا
اکتین چون سمندرست مرا

در شنای تو غیر بی مانند
 صاحب دوز پرور اعرضی
 پیرشیره است بخوارم
 بر دل خسته دست جفتش
 در طبابت چو عیسی است
 در مدد او ای درد بخشش
 با چنین حالتی که من دارم
 چارده سال بیکه پیش گذشت
 بی تکلف ز نیش فرقت او
 دو رکشم ز خدش بفرق
 او بی او و تاب داری من
 در خیالش مگر بنوده خطور
 و زنی کی با دلی نسو می موم
 مجله سویم از عراق آهنگ
 اند اینک با کوه دشتش
 میکند دل بسوی او آهنگ
 کز شود رخصت زیارت او
 فال تقصیر چون ز غم اکنون
 میکنم التماس و میدا غم
 زانکه وفای یک زیارت او

طالب مسم که جلد کین خیال را
 بگری که برآمده از خلوت ضمیر
 محبوب زانده شاد معنای منطبع
 کز انور ضعیف زیارت بنده تیر
 بر چهره هفت پرده عصمت کشیدم
 باز شکر گرفته منجوت کشیدم
 زاتش رخ نقابت کشیدم
 گشته جرم ز جام فصاحت کشیدم

هر چه گویم مکر است مرا
 بر زبان سخنور است مرا
 که با و مسم مکر است مرا
 مسم زخم نشتر است مرا
 مریم روح پرور است مرا
 بسیجی برابر است مرا
 در خور و سخت و زخورت مرا
 کز نظر دور منظر است مرا
 دل مشک چو مجر است مرا
 دین کنه جرم مکر است مرا
 که با دور برابر است مرا
 که ز دل سنگ در بر است مرا
 تاب تجر برادر است مرا
 کردین لطف داور است مرا
 دل طبایف چون کبوتر است مرا
 چکنم شوق رهبر است مرا
 بجمالی برابر است مرا
 کین سعادت میر است مرا
 که خوشش این غم دوزخ است مرا
 بر ز صبح چاکر است مرا

ای بس شب دراز که در فکر کشیده ام
 بر خورده ام بدم رسد و دو چراغ دل
 چون کرده میل خانه زین شمسوار نطق
 در وقت خیال سخن کا سما می
 صافست زبان زلال حدیثیم که عرنا
 چون موبش در آیم ز فطره ضعیف
 بر طبع من لب خیالان روکار
 از ضعف کرده ام قلم سوی خوش را
 با این علوطیج درین پایه خویش را
 تا گشته که کعب ختم آسمان مهر
 خجاری بسی زینت خیالان روکار
 عزم بسته بود در ارشش جبین
 یعنی ز کج نموده سوی چین خویش
 آن سر که چو جفت مرادیر یار بود
 در سایه حای سعادت کشیده ام

بند طراز بزم سخا چن قلع خان

کز دست او پا نه است کشیده ام

مانند شخص نیت ز دوران عدل او
 در دل موم روغن لطفش نقابها
 تاباده را که می چو او دیده ام بطبع
 با چنین غریب از غی کان بر
 آمل ز یادرفته مراد التفات او
 ای جز نمی که ز موج سخا می تو
 هر جا حدیث هر تو نم که کشته من
 آب تیغ نسل ریت اموات را
 و زار تفاتی نه رای تو یار را
 در خواب امن یا بغر غت کشیده ام
 بر چهره عروس جرات کشیده ام
 جان درش بطوع و غریب کشیده ام
 من خیم که این غریب کشیده ام
 تا خویش را به بند صورت کشیده ام
 برابر تیغ طعن نه است کشیده ام
 از جاب سپهر خیالت کشیده ام
 بر لوح چهره نل مصیبت کشیده ام
 بر آفتاب تیغ شامت کشیده ام

هر جا تو در میان زده چرخ بر عیان
بر غمتم فرای تو باری که از سپهر
آن طرفه که هر دم که بدین کائنات روزگار
باشد غریز کو هر یک که عجب مدار
نابالغ آیدم بتقرنطق عیث
بکشوده جز بود شمای تو ام زبان
شب تا بصبح چشم دعا ی تو بر سر
جاویدمان بشا هدا قبال نشین

من چون فکر کعبه و کشتیام
خواری فروزون ز صحر و نهایت کشیدم
کم قدری از فروزون قیمت کشیده ام
کر خوش پیش را برشته غمت کشیده ام
نامن و نامن باب بلاغت کشیده ام
تا خوش را بکنج عبادت کشیده ام
بکشوده انتظار حاجت کشیده ام
کرد دولت تو و من دولت کشیده ام

ای مریم سیح زمان که بساط نور
از بر سجده تو که گهای خاص را
رخ شوی از چکیده اکس و ضوی تو
تردیک حق است قبولی که بغرض
پرون و هفت پرده شمرست عجز
اورا و صبح و شام ترا که رقم نشد
ای خیمه جلال تر از علوق در
ظلمت شکوه انس ناموس جبریل
آندم که در عماری دولت گشت
بلقیس و زکامی و وارند مر ترا
در ملک غمت تو که اقلیم معصیت
آن ساره و رعد را بجهت قدری که از سر آ
دست نوشته تا قلم ار کار فته رس
در بزم طاعت تو که باد ابراز و بر
ناید قطار ناله افلاک در شما
آینه که محرم عکس تو شد ز شرم

سجاده انس کند بچشم تو اقبال
از چشم خود بجای صدف پرور کجا
هر چه صبح خیز که سر بر بندد و جواب
فروا کنی دعا شود امر و دستجاب
نازل کریشان تو شد آیت حجاب
حاصل شود ز ادعیه سلمان هند
کیسوی جور نایب نشین طلب
از تار مار سحر ای مریم هند
اقبال در عیان رودت بخت در کجا
ناموسیان خلد محطتین خطا
چون غنچه کو دکان عمر ز ایند بانها
بالد بخویش کعبه اگر چند از جواب
بنوشت در جریده اعمال تو ثواب
استغفر الله ربی منی منزه رباب
هو و چ کشن قدر ترا که گم حجاب
نقشال و بگری پذیر بهیچ باب

در این قصیده که در شوق خیمه
از خطاط سادات پرور از اجاب

در سایه تو خلق ^{که اصلاح}

منه بصلحت فکری زری بخار یک
بر حال استکان و غریبان تراود
اکنون کورست پاک بریدی تیغ
شبنم بعد ز بهر موی سبزی غنچه را
بنو عجب کربلی الم سنگ بشکند
بلقیس شده و سر نه شد که حال خویش
از مهر خواهری شه سیراب کرد و دست
کاینک بعضی قتل ناموسیان رخ
دایم گرفت و عرض نمود آنچه گفتی است
بوی اجازت بیدارین خاشنی ملی
بالین منی شکیم و قصد یحیی هم
یاد و مقام فقر بدویشیم پیار
تا در چین ز جلوه مرغان خوشام
طلاس بخت سبز تو جا و پهلوه باد

نی آفتاب عکس تو سپند نه آفتاب
چشم از خیال خاک نشین کنی زبا
چشمه مرغ جنت هم زنده هم کباب
انگور را چه حد که تواند شدن شراب
صد بار پیش تو مدوا کند ککلاب
میسای می بعد تو چون شیشه جباب
کردم پیمان هم صدف خود را صفا
اگر ده دل میباش برادر ز هیچ باب
خوام رساند حال تا با صد بار و باب
اما ندانم این که چه شد عرض را جواب
نمودن جواب جوابت در حساب
هر چند ابله هم ز جوامع عیان و باب
یا از قمر جاده خلاصم کن از غدا باب
هر برک سبزه شود و افضی کاین
در بوستان دولت حساب و باب

ز افتخای هوای مختلف تا چند
سپاهت حشر آورد و بر او تنم
حرارتی ز سمات دل بسینه ست
حرارتی که اگر بر پهلوی کند بحیم
وزان عرق که چکد شخص را ز سام
قصا ز کوشش مانع ساخت
زوی ز موز جگر سپینه مشک من
ز سب و تاب شرابین مضطرب دم
چو حکم فصد رسد از خز و بدین بر

مرض کشیده تم زابندوق بر بتر
چنانکه شکر کشد بر دیار خس لشکر
که کوچه زوی خورش را بخندی بر
خون چکان شود اندام شعله های سحر
عذا پیمان بلا کشر کند کامی تر
ز شام تا بسحر بده باز چون عجب
هزار طعن بر دوت بسینه ز محرم
همیشه دست در آغوش افغی و از دور
که شدت مرض از خون فاسد است کثر

بهر کم زوی نوک نشتر فضا
سپهر تازه در موج شعله غوطه زنی
سموم کشی در ساعت از حرارت
پلی علاج صد اعطیب حل کردی
کراغ تاب زوی فال دیدن بنضم
برون دوی چو حرق اسام کفایت
کراغی بدیم کرجس رو کردی
کلی که لرزش بچین زوی اندام
زبانک العطش جان تشنه طبع غیور
و باغ خشک جواد و عطش کردی
کشدی زلفه دل دیده ام رطوبت
هزار شکران شعله های بنور
دل ضعیف چنانم که کرشم نمی
لطیف کشتن اجزای تن چو بوی بهار
تو جی که هوار است از نایب صفت
زبس که بر جسم کشته استخوان ظاهر
یکی بهین بر حرم تن زارم را
ز خشکی نفسم در نوازون کولی
همین مهم که زمشت عیار فرو بنود
کنون اگر قدم برک لاله بر دوش
سپهر کردی سبکی کون قوت
نما قدرت چهار خفتنم زین بس

آن صاحبی که عطر فو شان خلق تو
اکسیر باین زود فتر جود نو آیتی

کجای خنک سیمای تاب کردی
اگر شدی جگرم بر هوای کس
اگر فکندی بر یکدم بنجم
بدست شعله باطراف جبهه ام خنجر
شدی نامل تاریشن حمله خاسته
که چیده اند با اندام من بساط شدر
هزار گشتی سیرا شدی سکر
زمین بزور کندی سپهر محو
زبان کنیدی و کردی که آلی کوثر
ز مغر سوخته کشتی سیاه دامن تو
صدف ز تشنه لبی جرب کردی
کنون نما نذراری جسم خاک سیر
شود مجنه اعنانه تنم یک
همیشه پر خرم دار و از نسیم
بشکل سوخته دریا در آیدم بظلم
هما چو پندم از دور تا زوم بر سر
که ضعف ساخته شرابان نای چون
که نغمه های ترم رفس پروا سیر
کرم فتادی صد کوه پستون بر
کسته می سرم سبک کمین بنغمه
که طاقتم شده از برک لاله ناز کتر
ترجمی که شدم نقشش بالشت بتر

مغربیم صبح رعان کشنا کند
کارند و مانع نشخ کیمین کند

آشفته زلفکان صحرای شمال
در عهد جو و تو حکم کیسهای گدا
هر جا بخار غفل سمند تو روهند
خضمت چو ممتلی شود از لقمه چپ
در چپ نغز چاک زنده اصداع رنگ
ثرکان موج فتنه یار و غفل کشو
روشن دلان را یثو چون حمله آوند
ورخو و برف صبح خصمانت خادبا
فی القوبری کرشمه غنیمت دمار سع
هر شام بر پیشک بر کریمه عدوت
آشفته کوکبان عدو بهر کسب فیض
بتدیل خاصیت نشود که هزار سال
خورشید حاحاره نطقی که سید لا
با آنکه نیست قدرت ایشان که کربلا
دوران تو عنایب جزا شد لاجرم
ورغمه لب سحر طراز بند بر زبان
بحر تو شان که راخته زانسان که چون
نی آن هوا و ذوق که سیر چنین رسد
سرمایان چپ که در ملی عرض خاک
زین شرم که از دست صحبت تو دو
که چشمهای خویش کشیده تا ابد
رای تو در حجاب و بهر صبح در جهان
رویتو در نقاب و بهر شام بر سپهر
پروان خرام یا قوسی ده که پروا
القصه بدو سحر تو که است نطق

ش طکان لطف تو شکین قبا کند
افشان دهنده حکم ثبوت خلا کند
لیکیشش ریش زمر و مک تو کیا کند
افلاک حکم مقصدش در امتلا کند
زهرش بظرف جبهه چو امین طلا کند
بر کشتی که حفظ پوشش ما کنند
خورشید را بکلمه تحاسف سها کند
رزد و بی بکوش حکیمان آوا کنند
اجزای مترج را از هم جدا کنند
فوج ستاره خنده و دندان مکت
در سنگ خاکیان تو سپرده باشند
پرونده پر خاد و بیال ها کنند
تار زبان بنغمه شوق آتش کنند
سودش شوند و فقره شوقی آوا کنند
عزم ناقاب شاه صوتی نو کنند
لب دران حیانت اکشت جا کنند
پروان بکهنش بال صبا کنند
نی آن دل و دماغ که کسب بپا کنند
کوئی ز کام ناف زبان نطق را کنند
کای نفس کشند کوی دیده آوا کنند
در موج خیز چین چین شاکند
نواب معر عتوه روز و صفا کنند
خدام ماه جلوه نشو و نما کنند
خلوت نشین زاویه اترا کنند
کاجاب غایبانه دعا و ثنا کنند

بهر تو که محبم کرد و بگویت

کین نشکمان وصل جاننش چنان کند

خدا یگانا آنی که در تبسم رازی
عبار کو تو چون فیض سر سار عالم
فلک بعد تو نبشند بقیه اکت قطع
چنان بدور تو معمور در اریست جهان
بعمر ما نتوان زان مناع چندان یافت
سزد که بعد هواش بیان شود چو عانی
بدور حفظ تو اطفال مهدی آسب
دو و خیال تو جانی که از نظار دانی
بنوعی از مدد مهران انصاف
که باز شود بی حفظ باقی احصا
زمانه شعله افشوده را بدور نوریت
سپهر انکار حل کرده را بدمد بوبت
شراب لطف تو می ساخت فیض عظمی
بعض طبع تو که بوی گل کشید آسب
کز خمیان هلاک آرزو نمک سازند
بحسن خلق تو که عشو بود عاشق
منوب بود از خلد کشتن رایت
بتارک اندازین گردش آفرینیت
سیرانی که چو بر نو صباخ انگشت
دم حریر نسو در شک بخیرش
فلک جبابه طی شد حدیث مدح و ثنا
مرا و زین که تصدیق این که نصیب
کرشته خطه خاطر است سیدانی

بصبح غوطه دهی پیکر شب دچو
بیاض دیده اعمی کند کرشمه نور
که همچو دیده بدین بود ملک تو دور
که کر شود مثل خاک بار بار خور
که کس میل تصور کشد بدیده
کنو که عدل تو جای بهشت نامور
کند جای که شست نشتر زینور
پیشم و ختم مسموم سوده بار کرد نور
بلند کشتر تو ای تسلط مقهور
مناع سینه فرو شد چرخ گل عصور
پایم و یافت همان نشتر آب طهور
بزخم و چید کل فیض مرهم کافور
دگر ندیده کسی بر کس بنان مخور
ترا کتی شده یا طلب ایج حمور
ز نو شخه بنان بر جرات نامور
رخ نیاز بنا بد ز جبهه منظور
چو ز شیر در و موج زن جدا دل نور
که رده آب رخ چهلن طمس حور
که طفل نغمه ترا و از شیر طنبور
بزخم نغمه واو و در ادای زبور
اجازتی که که کم حرف مدعا مذکور
بنقل صوری ازین الکه دارم مجبور
مرا آن که شتره چارم به است طبع خور

هجوم غیرت آن عشوه یار بود
و گرنه درین ناخن بود فراق ترا
چو غم ساخته ام جزم را سخم ای
همیشه با بود اما زینش پان کلام
تا ترسم مکنی شتر با هم تو باد

بیال حسرت و دردم ازین نیست
هزار تلخی جان کندن فشارش کور
بنام نامی ارباب کرمت مشهور
چه در اماکن غیبت چه در مقام حضور

بحکم شاه نورالدین جهانگیر
بعیش آباد کابل یافت تعمیر
ازینو قلعه پولاد بستی
که بر تو وار بر هر شاخ جیش
نیاید عقل بیرون از حصارش
چو خشت و خاک او مشکل که در هر
دمان کندش بر قصر افلاک
در و باغی که سپاران غم را
ز فیض سازگاری لعل کرد
بصحنش بخت دست تراکت
کلبش در انتظار مقدم شاه
نه بر هر شاخ بر هر برگ سبزی
در و هر گل که رو نموده هر شاخ
حسب آب در چو کشته نوبخت
ز هر جا که بانسختی بر باد
چو ز کین کمت روزون که ریزد
بهار از گلشنش فضل خزان تر
چو عاشق مسکینی که شوق ساید
چو ز کس چشم در راه جلاهدا

که هر لب نذر او دارد و عالی
همایون مژگی عالی سانی
ولی ز انبوی باغ و لکشی
نشین کرده بال افشان بجائی
بقدر نقطه مو هوام جانی
بود آئینه او تو تیا می
نموده خنده دندان نمائی
بنا شد چون هوای او دوائی
نیمش کرد و در بر کس بیائی
بصد پروین مشکین هوای
ز جابسته بهر آواز پائی
نشسته ببل وستان برائی
زد و یکر کل گرفت و رونائی
تو کو می شست دست مشکینی
عمیر افشان نسیم جانفرائی
ز کلهر لب نازک ادائی
نکرده مفتل آبی و هوای
ز اجمال صفت پائی بیائی
نشسته هر کلی و هر کیائی

خروش کن قمری صوفی نوانی	نیشکر کرده بر شاخ سوری
رسانده نوانی آشنائی	بکوش خرقه پوش کل بصدور
چو بانگ بوسه روحانی صدائی	ز هر کل در گفتن کشته خنده
مگر کاهی شمالی یا صوبائی	نکرده بی شهمنه سیر آن باغ
مسیاکشته خوش دلکش نبائی	سخن کوته دوران شهر طرب خیز
مزدینان قلعه در آفاق جائی	نی چون کابل بعالم است شهری
بنودست و نباشد پادشاهی	مبارک بر جهان داری که مثلش
زبان هر که کرد و در شانی	بدش محو طالب و نشان

نواغم نمود انش من	ای کبری که محسنات ترا
که در ارم بزمیه اطمین	وصف ذات تو بیشتر است
همه اجزای شعر من با من	ای بشایستی نشان ز رت
هستی عالم و نه تنها من	وی بیایستی کی فدای رت
می نسجم بچرخ اعلی من	آن خدیوی که آستان ترا
می نیبارم منظر دریاسن	وان جودی که ابر دست ترا
می نخواهم زحق تعالی من	مطلبی غیبه زندگانی تو
مستح باش لحظه با من	کار کار الطیفه ایست و چو
که ندارم بنطق یا را من	بزیان قلم کنم بخت ریر
بجو بر خور دم ای سیح من	ای که در رکب ز چو چوبان
کنشتمی سر ادا چو	نثار داشتم زباده خشک
خزوده بودم بدفعه با من	قدری زان متاع کا کا پور
شدم القصه ناشکیبا من	ظرف من بر ضعیف و نشاء قوی
همه اندیشه و محال من	و هم پیراهنم گرفت و شدم
که ندانستمی لم از لا من	شد شوش حواس من زان
من نسجم سواد سودا من	بنظر پرده و زو شتم

که نیاز هستی تنی ز من
دوران اجاب آیدان کستم
که همی کردمی بآلت چشم
با چنین حال چون شکوه ترا
آدم پیش و فقره ز دعا
لیک در معرض سوال و جواب
هیچ مقام سخن نمیکردم
تا چو دریا کمر نشان بودی
تو سخن همچو آب میراندی
چکیم چون نداشتم طالب
در نه خواهم این حال را

بنظر صورت از میوه لی من
غافل از آیت سمنا من
بجز ز غم کوشش تو اس
دیدم از دور و جستم از جان
بگفت نمودم اشک من
نه زبان بود نه بیان با من
همچو دیوانگان شیدا من
لال چون ماه میان دریان
مهر بر لب چو سنگی را من
تاب کیفیت دوبار اس
برو با خویش تن زد و یا من

خدا ای که نادردی در استخوان دارم
ز باد آبله شش ماه شد که خاک تنم
بکشد فلک از دزد میزدم انگاه
بسیچو چه ز چیدم خلاصیست
بنگ در دم گرفت رو کار را
بسان چرخه زانو ان سپنوا می حص
کلی که میداد از شاخ کلین بدلم
حجاب جوشش بیکم زموی بر تو
ز در دیافنه ابریشم تنم نالی
چو شمع زو زنده خور و مجلسم از دی
اگر اجازت بود چسب در روز به علاج
عنان ز غبت این کام تلخ را چندی
زهر خدا که مخالف بود بطبع رضی

کران بخود همه شب سپهر می چم
بهم برآمده زان چون غبار می چم
در و چون ماه شب زنده دار می چم
اگر پیاده ام و کسوار می چم
بکنج خانه چو افغی بغیر می چم
بخویش مالان یل و نهار می چم
چو غنچه پرده برویش ز عار می چم
غیب دود بروی شاد می چم
که تا بکرات از قند نار می چم
پرشته تن خود شعله دار می چم
سری عجب غرور از اضطراب می چم
ز شرب اشربه خوشگوار می چم
رخ طبیعت پر سینه کار می چم

بقدر مدت یک هفته که نشین
چو عمر غمت سر آمد ز کلبه می ناز
سزمن و قدم تست حاشی که کرد
کمان مبر که پس مرکب رخ اخلص
مسح طبعاً هم جسم سوزنی شده ام
هجوم در دم بی وق کرد تا جانی
که دشت مدت شش ماه متصل طالب
اگر دور و روز و کرب من آچین گذرد

نشین خدای مکار می چیم
بسوی تباه شهر و دیار می چیم
ز خاکپای بوسه بنده دار می چیم
ز آستان نوا می شریار می چیم
عجبت آنکه بخود رشته دار می چیم
که روی دل سر زلف مار می چیم
که در روی کشم و بچو مار می چیم
یقین که رخ نقاب غار می چیم

طالب منم که زمره افرا و کون را
هر که بسوخته چینی کشته و دام
آن نقشه که عقل در آینه هم ندید
با حدت نظریه صد نقاب شرم
هر که گشوده ام نظر مست نیاز
با صد کلاه شعله سراسر اهل ذوق را
بس خون ذوق رشته و سوزن دام
صدره بدوق کاوش من جان نجویش
آن راز که در متن غیب ثبت نیست
در اول انتحاش مناب و زکاء

دل تان بایان بدیده اوراک دیده ام
خون در عرق انجمه افلاک دیده ام
من بی کسایش مرده و رخاک دیده ام
خوی بر چنین شاهپادراک دیده ام
در طبع نازشیده اسکان دیده ام
لب تشنه زیارت فزناک دیده ام
زین جیسم که در طلب چاک دیده ام
شریان فیض حرکت ناک دیده ام
من در خطوط حیه اوراک دیده ام
چین چین آخر تریاک دیده ام

این زاهدان سوخت خود در شعله
وین عاشقان سوخته شعله پوشش را
اکثر بسیار فزیدون قبا را
میخواست حکم فصد ترا دیده ایم
در پرومائی دیده اشک کن شوق
با آنکه در فضائی صورت خانه خود

چرخ چرخون دل ناک دیده ام
در زیر خاک حله خاک دیده ام
چنان بگردن انگی صفاک دیده ام
هر جا که نبض بر وی ناک دیده ام
جوش ترشح نظر پاک دیده ام
بر نقشه چرخه رافلاک دیده ام

آسوده ام ز تهمت او در ده خاکی کین حمله را بدیده مضحک دیدم

ای صاحبی که تا شده ام از دور تو دور
هر صبحم که دیده فروخته ام ز حوا
پنچون زبان خامه خود رو زده سخن
بر هر ورق زو فخر و صفت سخای به
فرزانه صاحب سخن نامناسبی
یعنی مجلسی که در فتنه سر زده
حاشا بجایک تو سو کنه کین حدیث
آری گویم این کوهان بزم فتنه خیز
اما چنانکه بود و آید بخت
من پاشکسته کی سر رفتن نه معا
پایم بریده با و جز این بار که مبرو
وین هم گرفته ام ز هوش و درم
حاجت بنایم به تو زانکه روست
دانی که تا ز بزم تو محسوس مانده ام
تا کرده ام ز کویت و پروان زده و
لیکن باشناخی و هفتان دل دلم
آری کنی به بخت نیست این نه جرم غیر

این خط بن عا و شناسیت نبوده ام
ذات ترا بوصف و ایکه ستوده ام
وایم باب کو هر مدت کشته ام
صد جاقلم بدح گفت از سوده ام
شخصی ز من رسیده بکشت نشوده ام
من تیز و دواتش آن فتنه بوده ام
کذبست و من بکذبشان کم نشوده ام
نموده ام عبور عبوری نموده ام
تا که کفش رخته رفتن کشته ام
دارم کدام روز بدین وضع بوده ام
هرگز خیال مجلس اینان نموده ام
قسمت چنان کشیده عنان ربوده ام
بر حضرت تو این روش آمووده ام
رخ جز برایستان جنایت نموده ام
چو دیده مرغ خانگی خوشین بوده ام
از کشت بخت سبزه جنت بوده ام
من بخت خوشین را نیک آن نموده ام

نابس بر خلق ما خوش کشته ایم
مگر باقیم زلف او بشبکیه
زلفش چو چرمی سچیم اما
نمی آید جواب افسوس هر چند
بصحنه که گذردم که چون

بکوش از کس نیاید یک خوشام
کره کردیم بر زلف صبا عمر
کجا زلف و راز او عجیب
بعمر رفته میگویم بیای عمر
فراید آب او عمر و هوا

من و دل پر دو کم عمریم کوئی
مرا آتش بچندین نارسانی
بما هم چند روزی میتوان
دل را مار زلفش داد و نسیم
یکی پرتو گزین ای روز ناز و
تپن چون میرو کسناج کسناج
اگر بکانه از رسم و بین دو
دگر آیین شهرم نیست معدود
کمو از رفتنم آگه نمکشی
دم بجهت بخت دیده طالب
پس آنکه بهر آن فرزانه دستور

شیرازی داد و مردن با عمر
رسانیدی بکوبیش مر جاعمر
کم از کل نیستی ای پو فاعمر
بسر بردن بکام بزد و با عمر
یکی لذت پذیرای عمر ما عمر
صبار بسته بر بند قبا عمر
که بادانش نکردم آشنای عمر
که ضایع کرده ام در روستای عمر
نذار دهم من آواز با عمر
چه غافل گشته بر بخت با عمر
بصد دوست و طغوا از خدا عمر

استخوان پوش مرگست مرا
خوچکان موشکی که دورانش
آنجان ضعف برنش لباب
عکسوت از طویل کیش
با چنین ضعف معده دارد
آتشین معده که کاه نهیب
دو جهانرا کشد بکام و هنوز
جذب احساس برک کاهی
نار که دشت نتواند
ورنه هر دم ز منفذ سفلی
عشش لرزد کی که از سر درد
ارزانی را با بخت آب نفس
جوع بکشی نشاند آروغی

که سر از سیمای برون آرد
از کف که بهار برون آرد
که نفس با عفت برون آرد
بطنا ب هوای برون آرد
که در مار از گیس برون آرد
چون دم از دماغ برون آرد
نفس ناست برون آرد
دوم کب برون آرد
که سر از جیب پا برون آرد
همه اضم خدای برون آرد
صحرای شتاب برون آرد
از حسیض ثری برون آرد
که سر از مقلب برون آرد

بهر جذب خدا برون آرد

دیده اشش از قضا برون آرد

چون لکاهی ز کس حاشه چشم

سیدی انکاس نور نظر

چین جبین بر ابل سخا میفر و ختم
 وارستگی بارض و سما میفر و ختم
 شان نجابت امارا میفر و ختم
 از طبع میخریدم و ا میفر و ختم
 کی عوض خویش چن شعر میفر و ختم
 کشت عا نه مدح و ثنا میفر و ختم
 کی آبروی شهرم و حیا میفر و ختم
 کر بود کل شرح کیا میفر و ختم
 مانند شاعران کدا میفر و ختم
 ورنی من این ستاع کیا میفر و ختم
 زنجیر طبع سلسله خا میفر و ختم
 ز اسباب خانه تا بهوا میفر و ختم
 ورنه هر آنچه بدیده را میفر و ختم
 ورنه میزدیکس بخدا میفر و ختم
 تا خویش را به نیم بها میفر و ختم

فرزانه ها جانم آن کر غرور طبع
 کی می نهاد چون سر طبعم کلاه
 بودم اگر چه در شعر ایک در سلوک
 هر که هر ی که بود کج خسته غرور
 حاجت گرفته دهنم از پی درین سلسله
 می بود افقی قلم از دمای کج
 راست و قرض نیت میسر و کرین
 میداشتم بقیه هنر کربضا عسقی
 حاجت بلاست ورنه کیا ابرو پشی
 به چارگی کشوده زبانم بعض حال
 می بود که بفرض خسته یار غیرتی
 میداشتم و کر مثل نیچ در بطن
 در خانه از فروختنی بنده مانده
 چون بنده تو ام بخود یکس مرا
 انی کاشش میزدیک کسی بنده توان

مهر بدست اگر انکاهی در بجه نو ستار بند
 بخش بیل نچو ای در کلزار بند
 بار بندای غافل از هر جودت با بند
 استخوان سینه بر هم میسوزد با بند
 موبو بهمار و بر هر موی صد زمار بند
 و ده کشت روی صافی بر تن فرار بند

اینکه بگردن تو می بینم نه سر باست
 باغبان صد چشم نامحرم بروی کلند
 هر کسین گاه که گذران چه منزل کرده
 کرد لبت انیت با بالمش روی از راه
 رخنه لب بچ اگر انیت در ناموس
 فی زعفرانی کرکشی نیای او از بوی

سنا بسیار چون نظر داری شکار خود بچرخ	و ده که گشت بای چرخ و باشد و سنا بچرخ
تا چو بی باکان خدایان است از دل بگذرد	حلقه کن بر نام زلف خویش بر سوا بر بند
تا کی ز وسوسه شیطانی پذیر می شوی	ای دل از آینه نکم نیستی ز لکا و بند
مرد حجت کند کمال عزم در راه آورد	رو در آسودگی بر دل لبه بهار بند
جلوه او را دل از حواصلی نیست	کز تو سطر کلیمی دیده از ویدار بند
کرد او صد حلقه از خیل رقیبان بسته	کسی مدد کسی صد خار بند
ای درین کاش شاکر مرا افشاند	تا با منوی نمودی زلف در آبان بند
از زبان ما در دلف او طالب	و ده که گفت رو دل خود بر زبان بند

خدا ای کما نمانی که شخص دولت را	بر استانت و قنوت و سباحتی چنین
توان سپهر جنایی که در ولایت	سواد حکم ترا عقل کل گشت ممکن
زمانه مردمک چشم خویش حل سازد	که کار مرور ز دنیا بادت بنکین
بدو در حفظ تو بی انتقام آسایند	سوم و شش در آغوش لاله و نرین
بیک شکست ای بسا که نقل کند	ز طرف جبهه ابرو بر زلف و کاکل چنین
زمانی از لب دیده ویر بر بوسید	رکاب غم تو آن استانه خانه
درین هر شش بعد ز جرم این تا خبر	برون ز دال لب اندیشه عذر کی بنکین
نشان نعل سمن ترا ز روی قیاس	بسیج دیده نیارست وید خال کشین
عنان کشید که آن نقشهای دلکش را	بجذب ناصیه حاصل کند ز سطح برین
که چون چشمت ازین فخر بر فلک سایید	بال زاری کرد و فزاد ز عرش برین
بها کجا میگوین بود و چه ناخیرش	و کز تو آینه در چرخ خویش برین
اوب کو هست که این عذرش از وادی	بخشتم خوی خجالت کبکدیش چنین
کنون سر زد که برین فکر تازه غوطه	کلاه کوشه اندیشه در بکل چنین
همیشه نامتفرق شود نبات الغش	ترا عناصر اقبال جمع چون برین

روست ابر خویش و نه جور باران او	که از شکست این هر دو خسته جان ماندم
---------------------------------	-------------------------------------

بکنج غمگده با صد هزار بال از شوق
ترشح مرقه ابر بست بر من راه
ز که چو بستی سیر قلعه سازی
ره چو دین و پرواز بستم از آن
کچنانکه بلبل ماند جدار باغ بهشت
سر روز رفت که محروم باد و عالم
چو مرغ سوسن صدره زوم در پر
کمرش ناسا در یک کفای کن بزی
لوند مشربی و کا بهیم رهن بود
بجا کپا تو کان آبروی سو گند
چه مهند بکمر من ماند نم بد هر بنود
هزار سال بیان همچو گل شکفته و شا

15
چو تیرلی پروانه ز کمان ماندم
چنانکه پاپیگل از کردستان ماندم
لبوئی شده در برج غم بنان ماندم
چو مرغ و ما یسور اخ اشیان ماندم
جدار مجلس خاص خدا یکای ماندم
ز فیض کورنش نواب کاران ماندم
و کز بال پرتر از اشیان ماندم
درین سرود که من دور زان ماندم
بکنج غمگده حاشا ز روی آن ماندم
که من به بند بندوق تو قدر دان ماندم
ترا دیدم ناچار در جهان ماندم
که من بهویتو در کشتن زمان ماندم

فلک قدر آه بیستم خویشت
ولی عذرت دست آویز جرم
من و صحت بهم موعود بودم
چون و لبسته این عهد ماند
نمان از من میان سعی بست
مرا ز مشو بخواست و عهد بگذاشت
من اینجا منتظر و آن شخص توفیق
من اینجا پای در کل و آن سبک روح
خلاف وعده کرد اما نه بجم
بلکه این طرافت میتوان شد
مبادت علم که دوران چارها
چو عین و خضر جاوید مانی

رشم جرم تا خیر عیادت
کز و ممکن بود رفع حجابست
که دوش دوش بخت
حریف وعده فوست یافت و
سبک بپشت بد نعلین عیت
وزا انواره پاشد بعزت
وزا اینجا با تو همزانون خلوت
بهر موی تو اینجا گرم صحبت
که خلف ای وعده را رست و
که خوش طبعانه با من کرد صحبت
سوی سنگامه و ابرام عشت
بیزو زی و اقبال و سعاد

کل عمر ابد چسبنا و بخت
بدست غمت از کلزار دوت

نهی سرفرازی که براوج جیح
توان یوسفی مصر قبال یا
بزرگی کیستی توان یافت هم
علامت ترک فلک مرزا
لباس بومی بافد از تار مهر
توئی لایق خلعت خدیوی
بغیر از تو زیر فلک هیچکس
جهان صاحب میرسانم بجز
ره تهنیت که ز فتم چشم
تراشید کاندیک سر سپاه
بیزمی که موی کنج درو
بهشت بزم تو دور بخت
بنور رخت چهره ماه نیست
کن اخوانت اندیشه بچاره نیست
که از چم تیغ تو رو باه نیست
چو بدخواه تو در عرب داه نیست
عبث چرخ بافد جولا نیست
اگر کس درین سبز خاک نیست
بر اندوه خلعت شاه نیست
صدیقی که از بسده اگر نیست
زبان من از عذر کوتا نیست
کسی را چو من تیر پر کاه نیست
شدن باد و کز ریش فکاه نیست
من ناز تراشیده راز نیست

دی که روی با بختان دیدم
همه که کان سپهر من در بر
همه سیلاب قتل را خاشاک
همه مژگان کشته ده یک خواب
از دهن تا دماغ مزبل با پیش
خطیار یک در خلعت
سرشان زیر سیمکون دشت
پچو این قوم که چلی سر نیست
نشر چند بر بدیه ز دم
زین نوا سبچیم عرض مشقت
که کز انت نامشان بر گوش
همه رو باه پوستین بر دوش
همه طوفان مرگ را سر جوش
خفت اما بخت خز گوش
وز جگر تا بروست سر ز پوش
دشان رسته از حوالی گوش
کسته و کیت یا همین سر پوش
لیک دریای طبع را در جوش
بر دل این خزان ز چشمه شوش
فرمان این نعمت ز پیش گوش

طالب منم که حاصل نشای نظم و اثر / تفسیر کثیست ز دیوان کاظم
 آن شاعرم که در رقص افشای خیال / خضر خرد و چکد از خامه دلم
 وان عارفان که در حرم افروزی / شرکان چشم عقل بود شمع مخلم
 صد ترکنا ز داغ جنون طغی شده و هنوز / در مغزی طپید خرد نیم بسلم
 خود را مقلد بی شناسم مگر بقرص / هم شخص من در آینه باشد مقابلم
 ساز و حایل مه و غور شبید اگر دهند / تعویذ کوزه بنگارین بیایم
 برین کنون که حکمت یونان بسلم / خند و بلباس علم اعداد و لایم
 شعرم نه شعر بل حکمی و حی معنویت / کز اوج غرغش تاخته تا مرکز دلم
 از بس رطوبت سخنم در دم سود / شاید که خامه سبز شود در انام

ای سحاب از تو در شک فضا / در دریای دن و ست مرا
 رشک و نای ماه تو قدحی / زان متاع کمن فرست مرا
 شعله کون شبی که جلوه آن / لاله سازد من فرست مرا
 مدتی شد که تیره آب چشمم / شمع میالکمن فرست مرا
 مغرور و غم نیم شتافت / کل ساعه چین فرست مرا
 خون لعل بدخشیت گزشت / خال مشکین ختن فرست مرا
 هندوی چند گشته بی پروای / همه سیمین کتن فرست مرا
 صنم نشاء را پرستارم / سحر برهن فرست مرا
 بدو چشم بکیان یعنی / بچشم گفتی بمن فرست مرا

سفر میکنم صاحب آورده من / چه سحر بگردن ترا شنیدی
 باطن نه با تیغ از روی خویش / من این شربت سوزن ترا شنیدی
 سروریش و ابرو بروت و اثر / برسم برهن ترا شنیدی
 ز رخ نو ترا شنیدی و ز ورق / نکات طون ترا شنیدی

هر آنکو تراشید پیش از همه	از و پیشتر من تراشیدی
ز روی این کیا و خدا گشته ترا	نه از بهر حسد من تراشیدی
که سبیل جو آرایش من	پلی زیب و امن تراشیدی
چو من را بسیم خارج از رسم بود	که مو وقت رفتن تراشیدی
و گرنه بایای ابروی تو	سرا از صفی و تن تراشیدی

خدا یگانا هرگز هیچکس ندانم	مباد و گوشه ابروت آشنا بشکینم
بر آن دیار کز دات ترا در دست مقام	عبور غصه مباد و چه جای علت و سبب
رخ تو سرخ چو سبب بهشت باد و بکس	عروت زرد و ترش روی بر شال تنم
ز دیف شاه تو بادوی بر بخت سوار	خسود و زنگ دو چون پاوه شطرنج
خزف شاری با بندگان منظم و منبر	کران مباد و بران خاطر جوهر سنج
که رشتن ساسای انکه نیست در حال	یکانه ز چو تو در صحن این سرای سنج
درین دور و ز کرم و موم بر ستم بوم	سبب نیامد غم را بنوده جز قوی سنج
ز عین دوری زان مجلس بهشت	بخونیش هم چون مار دور را بنده ز کنج
درین دور و ز کم آمد مرا سر و انگ	نمود با لنگر چار بگذرد یا سنج

ای صاحبی که بر رخ بخت بلند تو	حجاب آسمان در دو لکشت اند
بطاق ابروان تو مصحف حسین	خاص از برای فال سعادت گشت اند
میزان تراست قامت را می تو گزیده	هر جایکی و کان عدالت گشت اند
بوی گل آید از لعلت زانکه در مقام	بر رود در بهشت لطافت گشت اند
را از آگه ز سوز مزاج تو بردم	از شش جهت در چو کفایت گشت اند
جریان خونم از قره آرام گشت	کوئی نه از لبه جرات گشت اند
دور از تو انجن چو دلم ناسک گشت	هر چند کار خان عمرت گشت اند
سلمان جلوه گیر که دلها براه تو	در خون نشسته دیده حرمت گشت اند
پهرون خرام و عارضه او در رض	یکایک نشسته در جنت گشت اند

۱۶
به دوران شهنشاه جهانگیر که بادشاه تمل دولت پای فلکن

بسی اعتمادالدوله کردید

مسب خانہ در محفل کشن

سرب بوستان کاستافش	بود مرکوب فردوس شمن
کرد و خور و غلمان عشق بازند	بدان ابروی طاق و چشم روی
چو آن رشک خور نت یافت اتمام	باقبال شد و توفیق ذوالمن
سپه از اعتمادالدوله پدید	که ای چشم عطار دوازده روشن
چه تارنج ارجاطر جلوه کر شد	پلی اتمام این خرم نشین
قضا را بود چون ایام نوروز	بگفت خانہ نوروزی من

بسال شاد و هم از جلوس قبا	سپه حمله جهانگیر شاه خضم فلکن
بخت لغت برقی و زود بد امن خاک	فتاد جوم ثقیلی بیک ایم فلکن
نه سنگ بود و نه آهن نه روی فلکی	نه بحر جس خورشید و نه معدن
چو آن بدیش شهنشاه فخر و ظفر	اشاره کرد که صنعت کران نادر
از آن بسنگ و باهن پلار کی شد	که هم رسنگ بیک بکند و هم از آن
بحکم و بهر پیشه ساخت شمشیری	که بچویر قضا بکند و ز صد جوشن
به پیشش که بدان تیغ سر فرو کرد	هر آنکه طوق اطاعت بر آرد از گردن
کلید فتح جهان نام آن پلار کاد	وز و کشت و ده بیک حمله باد فلکن

صاحبان شهنشاه ذات تو دو فلکن	همه در رقص تکلف شکن آمدند
تا مبارکت از نور دنیا سوز شوق	ایل دل غنچه دوش از پوست برون آمدند
ز ایران در پیشگاه دلی تاملی	بطواف حرم صبر و سکون آمدند
بگفت زنان رقص کنان مدح سرایان	بندکان بین که بدو گاه تو چون آمدند
همه سپهرین شده از بزم چو صفی بدار	باز کفاحم تراز چهره خون آمدند

شاهد دولت فات تو که جاویدان باد
هر دو از یک در توفیق درون آمده اند
این دو هر را که بود یک نفس طلوع
این دو طایوس نیک به نصیر بیرون آمده

گفتم اندر سایه خورشید فلک
شام عیشم روشنی بخشد بخت
خودم دانستم که خواهد بود بخت
بخت محکوس بر کارم کشت
زنگی طالع بروی مقصدم
برقع ظلمت و خود اهدا کشت
کر چه عری در زمین مدحتش
دست طبعم تخم مروارید کشت
در چه در وصفش زبان خامم
هر زمان صد شاد قدسی نکشت
کارم کر و رصدا بلند
چتر قدرم یک سر مو بر فشت
در تختین پایه ماندم چون کنم
نزدبان بخت من یک سینه دا

ای پادشاه ملک بنای که مثل تو
شاهنشاهی بعد از کرم و در زمانه نیست
در پیش آستانه قدرت تو چرخ را
از روی قدر مرتبه آستانه نیست
عرضیت شادمانه کرد و درگاه طبع
مرغش طار با بارین آب است
ایام برشکال و من پر عیال را
غیر از دو چشم خانه درین شهر خانه نیست
و آن خانه هم نزدی خیل خیالت
اخلاص اندان که حدیثم خانه نیست
خالی بشمارت ز عدل تو خانه
ورنه مرا بجا نه حسرتی بهانه نیست
جز من که خانه در تن من خانه است
مرغی بروز کار تو بوی آستانه نیست

صاحب دمت بهر تو که عرض کنم باید
هم تو دانی که برین دل شده چو میگذرد
توسعه این فدوی زنده و الکا هیچ
غور کن عور که عرض چه نه میگذرد
ست حمان چو گذر میکند از دودی
همه محل صد قافله چون میگذرد
تف منزش تف بهر جو یکیر و جوش
قلقل سودا زین طایس کون میگذرد
بجای تو ز دامن ز پی طره آه
شعله داغ درونش ز بیرون میگذرد
این دم از مرهم جوشش دل و کعبه
ورنه آفتاب و غمش چون میگذرد

ایاستوده صفائی که از گل و گشت
 ز شوق مدح تو بر منقش بنان کوئی
 بهجوم بر تو مهرت بسینه صدیک
 بیای دیده کرامت و ز نامدم سوت
 نگام غم ره خدمت ولی سحاب
 کلا و کوشه اندیشه گلشت مرا
 زبان خامه کی شاخ سونت مرا
 ظهور معنی خود رشید و زنت مرا
 ملوک کا بهلی طبع رو زنت مرا
 بدست کریمه عمان گیر دانت مرا

بطعنمای خموشی و لم چه میکاوی
 سخن هزار زبان باد مغز خاطر کا
 و کردین متنبه نشستی از جاسل
 خوشیم همه از نطق جاسدست بی
 بغیر باد که خاکش همیشه بر باد
 همیشه بود سخندان نکته فن خاموش
 چه نقص این کرد صاحب سخن خاموش
 بعد از کی گشت سحر خوش تن خاموش
 زبانک شاع بود بدیل جن خاموش
 که میکند بنفس شمع انجمن خاموش

خدا یکا ما از نظر جمعداری دوش
 بخاطرم ز ساندی شب گذشته مباد
 کنون تابش حارم روی بهیات
 نیام از همه پیش تو با همه گرمی
 شب شغای ترابست بنودم انبان
 بدان رسید که از خوشی نیز و شوم
 که در حواشی بزم تو خار و رو شوم
 من آنکس که بدین فرود ره نور دوشوم
 چو آتش سوخته از انتظار رسوشوم
 که روز رنج خمارت شرک در شوم

ای بهیستی که بوصف گفت مدام
 شد بهیست که در دینم سر
 دار و جنون و در بریم که کر توان
 فصد ضرور کشته بنوعی که زخم پیش
 خواهم اجازتی که کر جان خوش را
 بقیتم سخن بقاعده نظم در کنم
 هر دم و دواع چاشنی خوابت کنم
 سر از تن بستن زبانی که در کنم
 در یوزه از خطوط شعاعی خور کنم
 از جان تهنی نموده ز خلاص پر کنم

فلاطون از مانا باد یارب	نصیب دشمنان سوراخت
معالج کربو و عیسی مریم	مبادا طبع محتاج عیال است
دیار فضل را مالک رقابی	بفرق از نور دانش باو است
سخن کوتاه بسیارم زیگت	که دارد طول در گفتن سجا است
جهان جنس کیایی فزون باد	بیازار خریداران روح است

ای شاه جهانگیر از روشنی رای	در سینه سپهر از تو نهان راز ندارد
بر شاخ اجابت بنود مرغ و عالی	کان مرغ دعا سوختن انداز ندارد
در دادمی آوازده شکر تو زهر روی	افسوس که مو بر تنم آواز ندارد
هر جا که توئی قبله برد سوس تو از شرق	حکم تو کرشن باز پرواز ندارد
لاهور ز شوق تو بر آورو و پرو	اما چه کند قوت رفقا ر ندارد

پرواز

مست این سانه بدر که نیست	سطح آتش کس نشین و خط است
رومی و خالکشی برین بود که بود	ترک ز کس بر آتش بر است
هر که تو نیست ربطا کل شکست	موجودیش برین حدیث گو است
نکست بر لبست که بشود	عاسفی سا که کوشش دل شکست
می نشیند کس بر آتش لیک	از بوس بر نیست و انداخت
دارم سرانکه باقی	در خلوت از تو نشینم

ای که بدوشنیر اندیشم	دست زوغیر کزین کرده
بسته ره محرم و نامحرمی	در حرم کوش امین کرده
باشش که در کوشش تو گویم بریز	تاچه او اسکنان کرده
بکره را نده ز عصمت سرا	فاحش پروانه نشین کرده

دارم سرانکه باقی	در خلوت از تو نشینم
بر باد و سم و خیره جا	در خرمن فقر خوشه چیدنم

بیدون روم انچه وار مردم
بسایکی خدا گزینم
در دیده کشم بیل الماس
آن سرمه که خلق را نه بینم

بشی دیدم که در عشق نمایان جنس پنهان
هرتا را زار و رقابت میتوان کرد
بگو که خامه حمدان هر لوح سحرین او
هزار الغیبه شکیفه کتابت میتوان کرد
بدان کون و کفل و صحن حمام ازین
بجوشان او غسل جایت میتوان کرد

ز رو دیدم چهره او چون زریر
کفتم ای سرمایه سود و زیان
عالمی را اسخ رو واری چو گل
خو چراغی با رخ چون زعفران
گفت در زندان اساکم بنی
ز رو باشد چهره زندانین

نصیب اگر کشم رخت دل میدانی
که زخمهای شهیدان عشق تازه شود
شهادتی بکنیم که در صیبت من
سریع عیش بدور فلک جاذبه شود

صاحب کرانیم بونی که عطارت
چون کاسه مکیه تنی را بشیبه
القصه بستم نهش را بدایت
کرک من اکوده و یوسف ندریده

بگر سخن من مه و خورشید ندید
میزیب اگر شاه آغوش تو باشد
مثلش بجهان عصمتی نمانده است
کر پروکیان حرم کوش تو باشد

عبودیت این هرزه گوئی مایه دردی
که ز کلمه زبان دریده است
کزیه کونش در دیده تابد من
و من او ز کون دریده است

دوش در کلبه چو عربالی
سیل اشکم ز چشم راجی شد
موج خورش از اسنان بیست
قفس مرغ دام، می شد

من آن دیرینه شمشیرم که ز خوار
ز زنگار حوادث تهر دارم
بن خاک می نیام دارم از چوشت
نیام دیگر از زنگار دارم

سری ندارم گفتی بشعر خوش گفتی
که شعر هم تو حیوان سری چه دارد
شعیر در خور خدای عالم هست نه شعر
چه شد بشعر سری که خوی ندارد

چو در ضمیر جهانگیر شاه جلو نمود
که سکه میکشد از ضربت رنجا دارم
شکوه عدل جهانگیری از نهایت رحم
رواج سکه بی ضرب داد و دارم

زیر فلک بعد از جهانگیر پادشاه
ضربانی که میرسد خورد و ران بسک بود
چون بر تافت عدل جهانگیر این تم
آمد ز عجب سکه بی ضرب وجود

ز عدل شاه نورالدین جهانگیر
بیروصد مصور جامه خطا
که بی درناش شمشیری بنزد
که بال مرغ مقصودی نبسود

آن صبح سعادت که جهانی است
آمد بدل شاد و ز کشمیر برون
صد شکر که باز از افق پندید
ز آنگونه که از کوه برآمد خورشید

صبح پرویزین هوا بزیست
کر چه دم بر گرفته است نسیم
فیض گیر از نسیم چیده آتش
بند بر جان و دم حین آتش

نقد عسرم گشت و کم بنیاد
ساخت روزم شب آسمان که مکر
چون بروز این درم بجز رود
در شب این نقد کم بجز رود

چو سکه یافت ز محنت جهان صبی از چرخ
بگرد نام جهانگیر شاه بگرد

از آن رسکه جلاکت ضربت ما
بنام نامی شاه منته جهان رسید

آه این چه مانت که عالم سیاه کرد	از خوش تا بفرش پراز دود و دانه کرد
آه این چه مانت که درگاه زبوا	خورشید و مریخ غشاه بر فرق کاه کرد
آه این چه مانت که سامان کوفته اند	کز دست رفت هر که بوفش نگاه کرد
آه این چه مانت که مغرب جلوه داد	مشرق سیاه رو چو شبستان جا کرد
آه این چه مانت که خاتون مشرق	چون دید روی خویش سیاه تر ز داه کرد
آه این چه مانت که یزدیسگان ندان	ماه فلک چو ماهی در پاشا شاه کرد
آه این چه مانت که زان خر که سپهر	برآه و ناله چون حرم حنیه کاه کرد
باران تیر آه چو راه هوا گرفت	خورشید ز پرده این کردون تبا کرد

کلکونه است برخ جوان زخون	هر قطره که نفش و لکاشه است
در حشر چون امانه ز جور جهانی او	تیغ علم نشان مزار شهادت
از تیغ غمزه روی تابانی کت است	کین تکل آورنده بار شهادت
شد عمر که دل شدت از ضربت شهید	زخمی در که مست خمار شهادت

در مانش زمین و زمان نوحه میکند
دل سینه میخاشد و جان نوحه میکند

تنه من بدو روشن نوحه ام	هر سر و خلق تا چو این نوحه میکند
دریا بوج خونت ازان کوهر خوشک	ساحل عزاکفت میان نوحه میکند
در کو بهار کبک دین ماتم عظیم	چون جغد باخروش و فغان نوحه میکند
بر تیغ کوه زنگ چو ابر بهار زار	بالد جو رعد نوحه میکند

دلها برای حسرت و دروایت رود و اغ
شب تیره خوش خوش بد از کشتن چراغ

وقت که صیقلی رخ بجزا کشند / خون کاسه کاسه سجوی لاله کون کشند
 وقت که سیاه لبان در رخ / از دل زبانه بر فلک نلیکون کشند
 شده و فایز بر جفا شد بدل خوش آنکه / کینه وقت و جان ز قالب بر و ن کشند
 نه هوش ماند و زواری رسیده / کارم ز عقل رفت و زواری چون کشند
 روزی بود که و عده بطوی السمار / تا انتقام ازین فلک نلیکون کشند

که مانی رسد ز قصه که اهل حال

در و در بر و بفرایند از ملال

ای دل و هر چه بر منی مصور باش / از تی تی چو قطره سیاه و در باش
 بچاره بدست زمان صبر کن آید / چون هیز می در آتش سوزان صبور باش
 شمع اگر فیض رسان مشعلی رسی / ایدل کبوش و طلب فیض نور باش
 ای دل تن بر یو یحسان و ریا کوش / بشمار و زنده دل شبستان کور باش
 سوری باز و با مغلط طوح رزم ماند / زاری کنان بر صحره او پنهان بار باش

روز و دواغ شد ز جهان میرودین / غلطان بخون و خاک طپان میرودین
 ای کاش میشدیم چو بوی گلشن رفیق / کیتن چه چون نسیم وزان میرودین
 بنفشه و کیتن از شهدا غرق خون شد / کیتن بخت باخت امام زمان حسین
 اهل حرم و دواغ نمودند کیسش / بنمودشان خدای جهان ناصر حسین
 بعد از دواغ تاخت بران فوج بکا / جندی نمود سوی جهنم روان حسین
 تا عاقبت ز پای در آمد کجا و کوشش / شمر از کین تاخت چو دید از زمان حسین
 یا زید سوی ترکش و قربان بدو چنگ / با شمر شد جرب به یزید و کان حسین
 نه با کسی پیوسته پر کنیه اشش کرد / که چند لارزه بکشت از قصان حسین
 از اسپ و زلفا و چو سر کین ز کون / چون دید حال خنده زمان شد ازان حسین
 سر بر انداخت سدره برده / تن خیل عشیان بیان میرود حسین

ارزشش جهت چو دید سپاه آن دلاور

حسنه چون از جای بیادور

آمد رخشش جبهت بفرات طحان حسین
 آنکه زان فتنه بیاورد بطعن زبان حسین
 چون از توان قضا و بندخت تیغ کین
 بکش و چون پلارک مژدنی زبان حسین
 کردند و ستیکه که سرشان بریده باد
 میرند صد هزار یکی را کفن مباد

خنجر کشید و بر کوی شیر حق نهاد
 چون چشم شیر حق با میر بکان قیاد
 رخسار نفست بوسه که حضرت رسول
 وان جای لبش مذن خیر انسا تو لیس
 آن بوسه جای شیر خدا شاه اولیا
 وان گفت که سپهر فرو آمدش زودا
 چون زخم ناوکش بر پشت شاه بود
 چون شاه را سپید نشست آن نمی
 دیدش کشتن آن که بدرد او صدق بود
 قول رسول ابن عیش صدق کشت زود
 گفتش و رنگ حیت بران تیغ و دارا
 نیرا که هست شکل که هست بمن کران
 شد تیغ و تیغ شوم خوشش بر کوهستان
 سر خستش جدا که دو دستش بریده باد
 چون زو امام عالمی از انفضاست
 شمر آمد و بسینه بکینه اش نشست
 چون سر جدا نمودن آن خسته را
 گفتش قضا و رومی تخم کشته را

عالم شد از جدائی آن سر زتن طول

زان وصل
 بعد درد و غم و صول
 زو مهر و دست بهم برور تیغ
 نکشود سیل خون ز دل از زخم تیغ
 هر چند مور بود و بظاهر زور نیست
 صد بار لب کن بدید و بدندان کفایت
 من طالبم خیمه من از دست دیگرست
 طبعم ز شاه نیست و لی شاه و دیگر
 چون کل زو انغ سینه بانی صفت
 این کل درین چمن تمبای شکفت
 روز مصیبت است و لی سینه چاک
 دین خاک را بدوز و بکود و ناک سانه

در واکر نو نعل و لایت ز پافتاد
 از تیغ نانی حرکت با و صبا افتاد
 شد روز قتل او علم او لب انگور
 آن سر بقدر سبز عالم اولیا افتاد
 چون نوک تیره از سورا و سر و گشت
 سرهای قدسیان همه در زیر پا افتاد
 امروز ما زبون سپهریم چاره
 ایضای روز کار بر روز جزا افتاد

دعای مود و پیروی محبت
 امروز در فشانش هم با برافراشتن

باز خاطر ز عیش و کیر است
 نفس داشت بر جگر تیر است
 محبم دیده گریه زار است
 هدم سینه ناله زار است
 تنم از درد عافیت طلب است
 لبم از زهر چاشنی کیر است
 جبهه گریه ام فلک سست
 قامت ناله ام زمین کیر است
 شکرم در مذاق دل زهر است
 سوختم در دماغ جان سیر است
 کاه و نغمه طراز
 بر دلم زخم ناخن شیر است

جیب اشکم لباب از غنوت
 زین سبب روی دیده کلکوت

زهر نادر گلوی جان دارم
 بیشتر نادر استخوان دارم
 یک چمن داغهای خون آلود
 در تیره استیج جان دارم
 یکجهان اشکهای زهر اندود
 بر لب چشمم خون نشان دارم
 آتشین مرغ کلشن عشقم
 بر سر شعله اشیان دارم
 هم خزان هم بهار و در چمنم
 خنده بر طرز بیلان دارم
 چون کنم راز عشق را حسن پوش
 من دل بر سر زبان دارم
 چون کنم طفل نادر را خاموش
 من کرب بر لب فغان دارم

من کیم خاکبوس در کاوی
 جبهه شای و شهنشاهی

ده چه در کاه رشک عرش برین
 فرخش او دیدهای حور العین
 در کین پایه آتش ز عافیت عجز
 ای ده سپهر صدر نشین
 چون فرودش منقش اندوزی
 کتر اینده بال روح الاین
 استانی ز کرد کا فوریه
 تو تیا بخش دیدهای یقین
 بس که بر جانش فتنه ده ملک
 جبهه ریش و دیده روخین
 خسته تها کشته لختهای جگر
 خاکها کشته سودهای چین

در گیت آن فریب مقام که در سبک قدمش دین

در که باد شاه صفا

نقد حیدر علی بن موسی

آن شهنشاه آسمان خگاه که سجود و برش چکر ز جباه

انکه باماید رفت قدرش که اندیشه بر سپهر نگاه

و انکه با فک و سوت خویش دل زند در محیط فیض شاه

انکه که جلوه گر شود رایش بدل تیره تر ز روی کلاه

بعد صد سال که شد داعی ایندرویشی برده زان آه

چو درش از دستگیر فقر شود خورک آن کتاب نور آناه

عدش از تکیه کا عجب شود

حمله بر شیر آورد و رو باده

همش چون کفش آن کردد مایه پرواز بجه و کان کردد

چون کفش استین بر شاهان فقر در سیم و زر نهان کردد

نام و دستش چو بر زبان گذرد ابرار شهرم خوشتان کردد

سکه از شوق نام او چو است از جبین مردم عیان کردد

کو هر از فوق جود او بی گفت از مسامات کان روان کردد

کز سیم بهار روضه او عطیه فرمای منزل کان کردد

هر کف خاک تن ز فیض شمیم عطیه کلهای بوستان کردد

نظرش چون زب کمان کوشد

جسمه را لباس جان پوشد

خسروا که چه من کف خاکم لیکن آن استخوان بسوزانم

چون بکاوند معدن تو شمش در نظر کز چه کان تر یا کم

نی غلط گفتیم این چه بزمیان بود لال باد از زبان بی باکم

تو کران مایه ابر فیاضی من کف خاک آرزو نامکم

آرزو این که از تراوش لطف نازی از تیره خاطر پاکم

کز تو کرفس تنم به تنم
عرش بود زمین اورا کم
پرتوی از تو کز نصیب افتد
شعله کرد و باط خاشاکم
دزد کرد تو تربیت یاقوت
بر سر آفتاب و مه تابید

میس توانی ز روی آسانی
کردن این خاک را ز رنگانی
میس توانی یک کرشمه لطیف
ساختن و رفرن سخندان
طبع چون سیه کلیمی را
انجمن فیض بخش و نورانی
که هم از رشک او شود پیروز
تربت سحر سحر و شروانی
هم ز طوفان حمدت که طبع
میزند موجها به عمانی
هم ز فیض شنای تست که لطف
سیکند اینجه و رشتانی
ورنه ناچخته شاعری چون
کی تواند چنین شاد خوانی
ای چمن صد بهار مدح طراز
بر در و وضعات شاد پرواز

داور بخت و اهل کون کردار
دارم بر در تو شکوه گذار
بر فلک تیره کوکبیت مرا
که ز شهباهای بحر کرد دعا
فیر کون کوکبی که کربش
سایه اش بر زمین شود شیا
تا بدلمان محشر از اثرش
سرمه خیزد بهی بجای غبار
بص که برین ز فوج لشکر غم
تک شد این فضای بمقدار
بر دم دشمن می نهم پیلو
بر سر نیش میکیم رفت
سرمه ناکست دید و بخت
کر چه شستم ز کرب این صدار
چرخ با من ستیزه پرواز

بخت هم با سپهر هم ازت

دو ختم لب ز شکوه و ایام
زهرهای نشد و اندر کام
پیش ازین گفت و کوی بی تابی
مست بر دوستان در و کام
پیش ازین حرف شکوه بی دست
خاصه بر در که امام انام

لب فرو بند زمین سخن طالب
تا بود نور بار چهره صبح
تا بود مشک پیر طره شام
تا بود شخص کف و آبشش
استانت که منیع فیضت
مقبله خاص باد کعبه عام

از تو معمور باد کشور دین

سایه ات کم باد از زمین

بازم ز خون دل شده مرجان فروخت
بازم ز تخم شعله که غم کاست در جگر
دوق ترانه بین که چون برفان آم
یارب ز باغ مهر که بگشتم و زید
از کزیر زمین دلش لباس شد
در وصف غمزه لب اندیشه ام فشان
ممنونم از کز شمع نوسیق کاشتم
بهیوشی زیاده چسب تو یافتم
وز آبدیده هر سر مو لعل تو گشت
تن چون زمین لالهستان داغ جگر
مرغ چنین که جمله زبان بود گشت
با و خزان که بلبل نطق تو گشت
وز ناله ام هوای جگر شعله تو گشت
زهری که نیشهای جهان حله تو گشت
در صحبت وصال تو محو تو گشت
کآن حالتم چو دید خرد خضم تو گشت

این شکر چون کنم که شب ووش تا سحر

بودم بشادان غمت دست در کمر

دو شتم فلک بکام و کوکب بکام
دو شتم گرفته بایه زور بایه شمشیر
دو شتم ز طایران عدم آشیان کام
کلزار عیش و لالهستان نشا طار
بی منت کرشمه ساقی و باغبان
افت همیش بود بختی ای دل حلال
بودم چو کل سکنه همانا که بخت من
بالید سیکر از شرف و صلح انقدر
وز خود رسیده تو سن ایام رام بود
صدابر چاشنی ترشح بکام بود
پیش از شمار روانه حسرت بدام بود
بار افکن خوا فل عطر این شام بود
کلدرسته دست بر کف و می جام جام
جز خواب خوش که بر مرده دو شتم حرام بود
یا چرخ و دوش و رصد و انعام بود
کز من با وجعت من نیچم بود

الحق شبی گذشت که چرخ برین صباغ افکند
در جلوه اش بر شکن زلف شام بود

یارب ز شمع لطف برافروز کو کیم

یعنی بر غم بخت شنی کن آن سببم

تا کی شیم محبت دیدار بگذرد
روزم سپید چو زلف شب تا بگذرد

چون مار زخم خورده زندان لایح و ما
در دل چو باد طوفان و دلدار بگذرد

کد آب خون دهن دیده هر شام
در سینه چون خیال رخ یار بگذرد

ترسم بفکر کار من خسته رستم
آنکه فتد که کار من از کار بگذرد

برنا کسی من چه عجب کردی شب یار
آخر نه شعله غم بحس و خار بگذرد

بیدست و پاست آهن از بگذرد
نار و سینه از دل چون مار بگذرد

پوشیده چشم بگذرم از تیغ کا و صول
مفلس نقاب بسته ز باز بگذرد

کرم آیدم بینه خدنگ غم آچنان
کشش پشتر ز پیکان سوار بگذرد

بر چشم خویش گرفتارم بغرض مای
خوابه از علاقه دستار بگذرد

باین سحاب دیده چون گریه می کنم

آفاق را یکی صدف پر کمر کنم

دارم و ای که آتش زو کیر و کاب و تا
جانی که در هواش سمندر شود کباب

دستور کرد بر دهم این ابر دیده
عالم به نیم جنبش مکان شود خراب

مانند قوس بر شودش چهره و داغ
بر روی آفتاب زخم کرد دیده آ

بنود و می کشندم در کن چشم
هر باد و این مرقه صد شیره کلاب

این اشک نیست که مرقه می زدیم
در بگذارد دیده من بخت خون جگر

آن چرب طالع که بختیم عجب نیست
که خون قطره خشک شود در رک سحاب

یا چون هم نام من بر جهان دوز
طوفان شان دیده عاشق شود مرا

روزی که فلک ده نظر سوی من بهر
زانه و قناده مردمان چشم افتاب

ای سنگدل فلک مرقه شادمان
در کا و کا و سپینه من چیست این شتاب

آخر ترس ازین که و انی نیست
سازد بر دوزخ و رسی مورد عتاب

یعنی امیر غازی آن شخص عدل و داد

که ماور زمانه بدمان عدل زاد

آن ابرو دست بر دلق افتاب رای
 کف پای که قدرت بر سایه خدای
 پنج بخت یافته بر دست تارکش
 چتر سعادت ز کزین شهر سعادت
 از خاک ناکرفته قدم شخص رختش
 ندین مدد ماه و راز و بر پیرای
 با کاه برک موریان در زمان او
 دم زار و نای می ترند خبر کربانی
 باز و نسیم عدلش چون مده
 و نمان زلف خویش صبا فرستاده
 فیض نسیم صدم عدلش افکنده
 ابریت تمش کرج ناخن بر آورد
 تنگی بعد دست او از پی کرین
 دستش گری ناخن در نیافزده است

صدکان لعل را کف خونی نموده است
 آن دست نیت چرخ حورشید است
 وان دل نه موج خیر ننگ عجب است
 آن طرفه جبهیت کرمی تا پیش چوهر
 دانی که حسیست مطلع صبح سعادت
 بر گوشه سراج بود و ستار شش
 دست نیت سایه خورشید و دو
 اسنا فیض بر کد بر تهنیت
 آری میان شبنم و طوفان چرب است
 چون خضم زو خد نکند که آب تیغ
 چندانکه یک نمانا باشد شک تیغ
 دانی شجاعت و کرم از یک نمانا
 و هفتان تمش هر چه چون سحاب
 ملهم شود ز بس که با فی الضمیر خلق
 بر کف گرفته کرم در ز رعیت
 بتوان در کف کرم صاحب ولا

شخص خیال او چو کند دیده نیم باز
 هزار بشمار و بهشت بدان راز
 تیغش کف سمند چرخش بیان بود
 یا از دوری که بر کفش مکان بود
 کرم خود از دما بود آن تیغ ز بار
 نردم چنان خون دشت آتش نشان بود

پیوسته ناو کشان در خیمه خیمه
 چو مغرنیک در بغل استخوان بود
 ماری بود سنانش که با شکلی زبان
 صد چشمه زهرش ازین دندان بود
 معدن ز دوست است او در سجده
 زان تهن عیش ازین ناخن رو بود
 با سینه سنانش زبان در دهان
 روزی که طعنه و روز بان سنان بود
 ناز که زنده سینه خیاش بر صدمه کام
 کوی ز تار زلفت سیش عیان بود
 بند و ره نظاره تو کوی که خورش
 با تیغ افق بستان در دهان بود
 در بزم رزم مطرب نطق عدوش
 لب مست ذوق زمره الامان بود
 از بس کند زبان اثر در دهان دل
 کوی خند که اثره شادان بود

بی ناو کش کجا مره شادان کجا
 آشوب زخم نیش کجا و سنان کجا

چون ز ایشان غلب خدنگش سوز کند
 ناخن بخون کس افلاک کند
 شنبه ز ناو کش چو هوا که دانه کن
 هم در هوا شکار کند و جگر کند
 بر بام قدر او نه سده طایر خیال
 کرفی المثل زهمت من بال و پر کند
 در هفتان پا و پتیش نخل خشک را
 سر سبز و میوه دار باب بر کند
 بیم نیست او ز نه بهر میخند
 چون خاویز هر و جسد شیر تر کند
 در شست قدرتش چه عجب خدنگام
 پیران زهنت جوشن آتش کند ز کند
 چو نیخ او بوضف در آرد و رقم نکند
 شرم آیدش که خامه زالماس کند
 ببل شنیده و تاز صبا عطر خلق او
 خواجه بخون کل سه نثار تر کند
 طوطی چسپد تا ملک خوان شکر او
 در بزم خنفل آید و جنبش شکر کند

آن لب چو در نطق لبقتن در آورد

کوشش عروس سامع را زیور آورد

ای نو بهار عدل تو گلشن طراز جان
 عالم ز عکس چهره خلق کلکستان
 هم دید و عایت تو خلقال مای کل
 هم سایه شاد تو تاج سر زبان
 پرورده نعیم ترا در او ای شکر
 طعم ملک بلب رسد از مغز استخوان
 نعمت چو نعمت تو بود و نیست بمانی
 کر میزبان کرشمه فرو شد بهمان

در روزگار عدالت تو توان بدید یا
 جز شکله کوزباشن بدح تو جربست
 زانکه چشم سبز بود بر کف سجده
 با آبریزی بدو عالم که خلق را
 بگذار غم بدشمن و ایام عمر را
 چون کل شکفته در طرب و عشقش بگذران

بگذار اگر زلفت لب ساغر جدا شود

یا از کف کلامه ساقی را بشود

می خور که روز رخت بکشم کشید
 دلها شکفته شد ز عاقبات مهر و
 شکرانده که خیل غم ارسینه کوچ کرد
 تیغ هلال عید بزود بر شوق چنان
 رفت آن کز آتش قیام و زه مرغ دل
 و زشت بغال و غم جگر طفل مریک
 اکنون پا که کوچ کل خسته ای گفت
 بر لب توبه قفل زون کفر مشرب
 در روی بخت خویش بگر کاف بتر
 کرنیت با ورت بگر در هلال عید
 ای چشم مهر روشن دی وی سینه
 و نیک سپاه عیش با قلم دل سپید
 کش خون بدامن جبهوت فلک کید
 در سپهنا چو مای لب تشنه می طسید
 هر دم لب تصور خوانم می کید
 اکنون قدح طلب کسب طلب و زید
 اکنون کوباز شد و ریحانه بی کلید
 مهر را بروی طالع فرخنده و نوید

فیروزه بهر دیدن مهر بهر پیش

روی نظرباب سوی بخت سرچش

ای ابرو که گفت دریا تبار تو
 شایین جرج جرات پروانه کی کند
 حاشا که ز اعتدال هوا داغ دل بود
 آن نخل نوز پیکر با لبیده که گشت
 آن شخص حتی که سواد جهان بود
 بنود عجیب که از شرف نسبت خویش
 تیر از کن نعت کبشای سپهر
 خورشید و مهر و دو برک کل از بهار تو
 باش بهار بهمت خفا شکار تو
 بهر لاله که بشکفت از لاله زار تو
 خورشید و مهر و نو نه از بزرگ و بار تو
 یک میل مهره در نظر است بار تو
 ساید از آفتاب سحر افشار تو
 کین آهوی حقیر تر سپهر تو

شیران آسمان که در طبع اند
 باشد شکار شعله افلاک عار تو
 در دانه در خنجرانه اندیشه نامند
 شایسته کوهری که نکردم شایسته
 تحصیل حاصلت چو دیگر تاتارا
 من بعد ما و سلسله جهانی دعا

دایم شبت شکفته چو صبح آید باد
 هر روز بر تو نشسته ایام عید باد
 آنکه کرد دل از تو بخاری بود خوش
 در زینت برقع خون ناپدید باد
 پوسته کنج خانه معنم سپهر باد
 کوهرشان امان جودت کلید باد
 همواره از ترشح نیان فستق تو
 کوشش زمانه مخزن درونید باد
 بر آستان قدر تو پوسته زعفران
 کسترده خوش بوسه عرش مجید باد
 آفاق را بهین کل بی خار رحمتی
 روی جفا بعد تو چون شبنمید باد
 ایام را نسیم بهار عدالتی
 دست ستم بعد تو زان چویند باد
 تمام نصرت و ظفر اندر میان
 هر دم ترا بکف کل فتحی جدید باد
 تا حرف امتداد زمان بر زبان بود
 اندر زمانه مدت عمرت مدید باد

دایم شکفته باد ترا کت آن عمر
 کلبر که مستی تو نه پند خزان عمر

بیا که ست در کل کوته شکست
 هواز حسن شوق رنگ آفتاب شکست
 دراز دوستی با صبا ز سبیل تر
 بطرف روی من زلف نیتاب شکست
 زبان مرغ چمن شوخ شد برضیانه
 کونکله پردگی غنچه را حجاب شکست
 درین بهار من و عشق لاله رخساری
 کز آب و رنگش مازار لعل تاب شکست
 بیتی که ز کس استش بکاه مخوری
 پیاله بر کس کفایت شراب شکست
 می گریه بختک این باد و دامن حسرت
 دل ملایکه چون شیشه حجاب شکست
 کلی که ذوق مائشی کلشن روشن
 بهار طلی شده را پای در رکاب شکست
 چمن ز تحل قدش و شکاه سبیل
 صبا ز سبیل زلفش عیبه می گرفت

چین شکفته شد و مرغ در خروش آمد
 ز چرخ هر سرخا زنی کلی بکوش آمد
 بهار کوئی میغام خضر برب جام
 که ناگز از در گلزار سبز پوش آمد
 بنفشه بندای الوان مختلف کوئی
 بهشت بر در و کان کلفروش آمد
 که بتارنگم ز ندر طوبی طبع
 شکفت لب غنچه که فروش آمد
 بعضی باغ که کیفیت هوای بهار
 که بچوشت ده می خضم عقل و هوش آمد
 نسیم دلفریب چنانست و بی شعور
 که این براه مشام آن براه کوش آمد
 همین اشتهای بستی برای شرب را
 که نقش کالبد از سرمد و شوش آمد
 بلال عید لب از جام داده و ام کو
 برستوس حریت پال و نوش آمد

یکباره کو برنجینه زهر افرازی

طراز سداقبال میرزا غازی

می که دهن رفت کشیده بر سر جرخ
 نقش مای مرصع نمود و منبر جرخ
 بدست یاری اکیه کرد و موب او
 مس گو آکب زر کرد و گیمیا کرد جرخ
 زمین موزد نامون نوزد رفت و
 نشان آکب بر چرخ و مجد جرخ
 چرخ کعبه بدور حرم طواف کند
 همیشه کرد سرش می پرو کبوتر جرخ
 از آنکه در خم چکان او چو کوی او
 تمام صورت سر بر گرفته پیکر جرخ
 دمان تیغش گر بر هوا سموم و مید
 شود چو غنچه گل چاک چاک مغفر جرخ
 ز دست و تیغش ای آکب نیستی اگر
 یکی نظر کن در پیکر و پیکر جرخ
 سوار نیز و راقش را نامند
 برقص در خم رانش نمی نگار جرخ
 ز پاس نشخه عدلش خواب نمواند
 که بار بر دل سوری بند تکر جرخ

جهان معدنش بوستان صید و شکار

ستم بکشور او کیمیا جفا عفت است

چو کعبه ریز شود دست کو برافش
 فلک بر پای سجده زنا و جفا نش
 دمی کرش ز سنا آستین پاسبان
 که چو کعبه برون جوشد از کربان
 جهان ز کو هر تر سینه صدف کرد
 باز نایش کر بفرستد و امانش
 بعدد زلف بتان بستی است کو
 از آن پاوه سخی میکند تریش

کون

کفش برآید استین و صفت
 که بجز و کان دو بر کند از میانش
 هزار زن بخت و کز باد و ده
 که در غم تشنه بذیل احسانش
 بر آستان کرم و تنش بر قیاس
 که هم نکو هر و علت برقی و بارش
 معاندان فلک در یک او بازاری
 به رخ سر نه فروشنده کرد میانش

پیش دستش گرفت بجز و ده

چه فلس میکان و چه زرقام عیار

که بدامن و دریا و استین دارد
 سحاب کف خورشید بر چمن دارد
 فرشته بر فلکش بنید و سجود کند
 چه شک پای شرف بر سر زمین دارد
 به بزم موم دست و بر زم شعله زن
 چو اقیاب عمان دارد و هم این دارد
 غزال خامه و از نطق مشک الین
 بناف غایر سانا منای چین دارد
 جهان نخبه برین جع بدست خود نکند
 عین شود که هر افکش رنگین دارد
 سحاب است و میان شکوه دریا دل
 بگو که ام صفت کو هر حسین دارد
 بدین لطافت آن کافیه کو هر
 اگر نه ترک و ب باشد آفرین دارد

کجاست در دل دریا و کان چنین کو هر

کجاست صدق آسمان چنین کو هر

قلم بصف خطش چون شود بدیع نگار
 سراب صدف بلوح آید از در شهر هوار
 چه روضه بلفش و چه گلشن کشید
 چه زاده قلم او چه لعبت فرخار
 خیال صیقل و شکر طبیعت او
 برو ز آینه و چرخ هفت راز نگار
 بعد طبعش فقر از جهان سفر کردی
 اگر جوهر لفظ آمدی بحب و کنار
 کفنه طوطی شیرین زبان خامه
 شکر شیر و ارواح قدس از نطق
 بنابر کی مثل آمد نسیم و خاطر او
 هزار مرتبه باز که از نسیم بهار
 سپهر که بدو زبان طبع قیاس
 کلاه کوشه مرصع بگو هر اشار

و می که بیل لفظش ترانه ساز شود

و مان مستعان سپهر غنچه باز شود

زهی ز نو صیقل دل جهان روشن . ز شمع رایتو بزم آسمان روشن

ز شعله نوبت بروی اختران پر نور
 دل خیال تو آئینه است نوزالی
 ز وصف را تو بنویس و عجب که تحریرش
 بدل چراغ ضمیرت چو پر تو اندازد
 فروغ صبح تو دارد و دم شب روز
 ز اعتدال بود زمان تو چه عجب
 مر از مهر تو در تنگنای سینه دبست
 چراغ شب بهمان روشنی عیان

لب که سخنم خوشه چین خرمن نت

فروغ شمع ضمیرم ز رای روشنت

نفعان که بخت بروی و لم در کش
 ز صید کاه معانی بدام دل کفتم
 ز بحر فیض شتی که رب حل نطق
 بلمای روز و در پنج خاوشدت و یا
 تو گفتی این رمضان جمله را بکلام و
 گذشت ماهی برین که صایم طبعم
 کنو که عید شتای تو ام پیش آمد
 امید است که کردم بوصل معنی شاد

کلی جو تاز به بخیم بوستان شتا

سوز که دست بر آرم بکلفش دعا

نسیم طبع او هزار تو باد و ضلوان
 دلی که با تو بود و عجب تو بر تو
 ترا بدستی جام جهان می جیست
 هوای گلشن دشت بجا صیت و جیست
 همیشه از شکن زلفش ابدان سخن
 فروغ ناصیه صبح دولت جاوید
 هزار سبزه کردن فراز چون کردو
 رخت زلفش می عزیزت کلان باد
 مدام چون سر زلف صبا پریشان باد
 بدست دیگران گشته سلیمان باد
 مری نفس بیلا از این باد
 بدست طبع ترا بدستهای ریحان باد
 چراغ انجمن دو دمان ترخان باد
 بنار کاه تو در نطفه فرمان باد

هزار شصت و هفت هزار و پنجاه و یک

مزارید خورشید با پای تو

مؤثر سایه حق با بر سر سایه تو

یوسف بنحیم محمد الله برون آمد ز چاه
کوکب طالع بمصر غرقم چو در راه
لحی شد آن شهباز که دل در کج محبت ام
چشم روزن را کشیدی سر معما از دوام
مانی بودم بر رخ نیل محبت و ایشتم
شست گردون چهره ام و چشمه خورشید
بود روز من سیه چون کیسوی شب
برق دولت لیمه ز در روشن شدن سایه
وزنم ابر که بار سعادت بر دمسید
چرخ با من از تو الی اشی کرد اشی
شاخ گل چون کاکل طای و سم از طرف کلاه
آسمان شمشیر و گردن و را که از نورم
ایک ایک قوت طالع بر غنیمت کوا
باب ز بهار جوی و باز یان عذر خوا

بخت دشمن کشتم با من دوستی از سر کر

حمله تن آغوش کردید و مرا هر برکت

عیش را با خاطرم سپوند الفت تازه شد
خوشدلی ابر تیر پیمان محبت تازه شد
کریه دیرین مصاحبه خفت بر صحرای
خنده را تا با لبم عقد اخوت تازه شد
کلفت نینهای طالع بر سرم تا دید و
داع رشک آسمان ساعت سباحت تازه شد
رفته بود از خاطر ممشیر بنی نهنگ جفا
در مذاق جانم آن دیرینه لذت تازه شد
خوشدلی آمد مرجع در باب طعنه
و وضع مجلس نوشد و این صحبت تازه شد
زین نسیم کفشان کرناغ شاهانی فرید
غیچر زمرده دل را طراوت تازه شد
نغم رشک آسمان از تار کی افشاده بود
از خراشی ناخن باز آن جرأت تازه شد
شکر ازید و را که بعد از روز کاری با سرم
الفت سایه چهره سعادت تازه شد
هر طوفان مراد شکرستان خیال
رسم خاموشی کمن طرز عبادت تازه شد

کرم کردید از نواهی طلب لایان حکام

مستعد کل فشان شد زبان خاتم

و چه چه وجود این کرم مست و غرق
کر بپای دیده که با پای شکران آمدم

کفر و شوم ساقیم بود چون طالع رفیق	زین سبب می برکتی که در کربانیم
بلبل بودم کی کلزار در نقطه	آشپان بر دوش سوی آن کلتانیم
هر قدم صدرم شست فانه آلودم بجای	مست شوقم با علامت های آنیم
ره خیابان سخن وادی گلشن و دوش	من چو طوطی بستی بر خیابانیم
شوق در سر مهر و دل آشتیم جان در	با وجود سگدستیها با مانیم
همنان باشد به طالع ز راه اعتقاد	در پناه قبله شمشیر بدانیم

صفدر میر و ز جنت سرور کشورش

جوهر آینه اقبال عبد الله خان

آنکه گلشن نگار بر زبان اثر دانا	برق تیش آتش انداز و یگان اثر دانا
لعل کنز آتش تیش فدا بر کو بسا	منور خاک شود در استخوان اثر دانا
ریزش دست زرافش به شکام	از لطافت کج بر تا عیان اثر دانا
از یب فربش به شکام	کتف کوه آسوده از بار گران اثر دانا
بر در چون تیغ تو پند جگر گاه نهر	بگنجد چون رمح او سپهر میان اثر دانا
انقلابی هر دم آتش فتد در ملک خضم	هست عود تیغ کو یا در زمان اثر دانا
در شکاف سنگ از فیض سار عتدال	لاله و نسیم دهد ذاب دمان اثر دانا
اثر دانا بدست تیش خون خود کردی	کز بان خورشید آوی امان اثر دانا
تیغ اشبار او را از خون در کار	آری آری رسم بنود امتحان اثر دانا

دست او بخت کوه بار و تیش بار کج

خضم را در دل زمار کج او صد کورنج

باغ نعمت بر کل از فیض بهار دست او	ابر وجود آتش بر از نثار دست او
در سخا با این بساط عالی و این دستگاه	همسری با چرخه خورشید عار دست او
تا بش خورشید از روی سیاه بر مطهر	در سخا یعنی غلام و اعدا دست او
و اندک هر چو او شد بر پر وین کشید	مژده کیتی را که فصل کشت و کار دست او
رشتهای کوه و بعلش بهم در بخت	کوهی از دور یا معدن بود و تار دست او
نقطه پاک کرمی پرور و کوهی مکر	روزگار را بر پیمان رو و کار دست او

زاکمه دایم ز پیران شهنسوار است
آستین یکه بر از قرب جو اوست است
کار و صفت کیت کردون گفت کار
کل بحب شاعران ندن شعار و است

ابلق کلک ای که در پیش قدم
بر فلک خوشید احسان و محبت
گفتم حیای شهیدان و شمشیر فقر
آسمان کو داغ شوکاره و زار است

دست برودن دستش کرد در حکام فضا
صد چو او را مست احسان میکند از جام

ابرشن چون لاکمزش چون کاکل افشا کند
خضر تنغیش چون برون آید ز غلالت
در زمان عدل و از بس هر اسل انعام
گر خلد در خاطرش اندیشه رسید افکنی
هر سه مو بر سر بخیر سپکانی کند
بر رخ نیرین دفتر سبیل افشا کند
بس که کلک مرکب آئین تیر جوانی کند
جلوه را طووس باغ خلد پنهانی کند
در سکونش دیده سیاه حیرانی کند
کاکلش بر فرق میناید پریشانی کند

شهنسوار چو او را تو سخی زینان است

آن ز تخم دو الحاحست این ز نسل مصطفی

آسمان قدر اسب پرت یا در اختر یار باد
نوبهار و دولتی با صد هزاران آب و نیک
چون تو رنگین لاله بشکفته از باغ جهان
نوشته صد هزاران غنچه باغ بهشت
از لب صبح امیدت یکت بسم و ارباد
دانت را آشنائی با کل بچار باد
رشته عمر سب و خضر بود و تار باد
چرخ عاجز در گفت چون سیم دست افشا باد
در پناه دولت از عمر بر خور و ارباد
در کیتای که ابرش صلب کوهر با بخت

صد چو طالب شاعر خوش بجز شیرین زبان
چون چین عرش بادت خاک و بستان

باز کل کرده گلستان خیالی که مرا	بلبلان شده بتان معالی که مرا
هم ز خون جگر نطق جو کل ساخته رخ	سر زخار زبان طوطی لالی که مرا
کرده آهنگ بدل شکر خنده عیش	کرده کوشش ابروی طالی که مرا
زده یا خویش بنان قافله نورانی	در دل طبع کره سحر طالی که مرا
و سیم موج صفای نواز باد فیض	زب حوران خیالی خط و خالی که مرا
عقربیت که صدم غم دل آورده ام	یغام اندیشه لقب باره صفای که مرا

نور پشانی فطرت شده سودای دلم

بر که در صحبت مشاطگی طبع سیر	خال رخ زرد گشته سودای دلم
زان عروسان که گرد کیس و عطر	بش بدی چند گشتم ننگ انگوش صمیم
زان پری چهره نگاران که ز جیر	بشتم نفس روح جوان کرد و پیر
هم ز شور ننگ حسن کرد و جاش	تا ابد بر رخ شان پایی نکره در جاش
همه را وایه طبیعت همه را همه خیال	نظر از لقمه و پیدار خیالشان سیر
همه را عیسی الهام برادر خواند	همه را عاقبت پان همه را ناطق سیر
همه بنماوه ز کیسوی خم اندر خم ناز	همه را مریم فیض از لی خواهر سیر
	عجزین سلسله بر پایی رقم درخت سیر

ای خوش آن لحظه که شان جلوه دار خوش دلم

من بیکره سطلاق خرد و هوش دهم

من که ابکار خرد و اسب نوا دادم	قدم جلیکیان جمله مبارک دادم
افشار که زنی اثر آن از آب است	من که شخص اثرم مفتخر از اولاد دادم
همه ام از من عار که با جوهر کل	نوامان از رحم مانده فطرت دادم
من ندانم که چویش تو صاحب نظری	دیدم نازک کن و بیکر که همان خادم دادم
عشق چون سفره تعلیم کشد شاگردم	عقل چون مانع تعلیم کند استاد دادم

دوم کستر زخ و زلفش از فکر
مرغ معنی باد بر پیش و دل صیادوم
چون شوم محو خیال تو بدوم شریا
بدل شتر اگر دوشتم زنده فصادوم

چرت عشق زنده را کوشش با بدوم

دست اندیشه نشا رو در کج خواب بدوم

کوهرم بارشتم از خویشش ابرو صد	انکه ناز بر سینا نه دریا جزفت
آن ز ناز او دهمت که دم عرصت	ز اید از نومی که فلا ز خلق بافت
لله الح که از نیست فرزند من	چار ما در چه کرا این مفت بد را شرف
کل این طرز که من چه دم ابرو شرف	خنده زن بر رخ و خاری شرف
انکه در عهد کین سازی لطف آید	بکمان سخن این تیغ ز با زلف
ایک ای ستمان و صف من مالک	در از میل شیر از سخن بر طفت
با کران مایکی خوشه اندیشه من	خرمن رای صفا نانی با و کفست

کل سال جن نغمه می کر بوید

مسل مدنه بخون و فخر الحان شوید

طهر بطالب این پیش مهر حرفی	خویش را و اسما چون و کران خویشی
بک شودی که خویشش تا بی سفتی	نم و دیدند که سپید خود رستای
کو که باشی و چه باشد سخن لال شین	در هنر مان که نطق و ما دم کشی
نظم بشمار در سلاک اکا بر باشد	خذف آوون و در عقد کرد و اسما
تا بود فی المثل از جمل نو و تن بود	پر عصفور بشمال میا یون همای
تا کی از کوچ آشوب و راکی است	خونقش چهره یکی هم زور عذرا
کو هر ناطقه چند انکه توانی کم ساز	از شنای خود و بر مدح خداوند فری

صورت عدل و سخا و اسطر این دانا

جرعه نوش قدح کام ابد ملکش خان

انکه خای از اچا تر پیش کل کرد	ز باغ افندوه بصد شوی میل کرد
شانه باد میار که نمان از رایش	کرد آفت کی طره سبیل کرد
شریت لطف شناس از فدا چشمی	اقل دل را بکلوز هر تنافل کرد

چین تر تیش فیض بهارست امید
 که تر نم کند به لب لعل کرد
 با قلم رانی فرمان قضا جریانش
 کسیت تقدیریک بر کرد تعدل کرد
 که عنان داند این ابلق تمش رانی
 رک شمشیر را چون لعل کرد
 خود باد اگر فلک کش از و نش
 و در این طوق اهل بکلو غل کرد

بنی فلک کسیت که بنود چو غل تمش

یا خلد در روش اندیش این رانی شنیع

آسمانش یکی از غاشیه بردو نش
 که بدوشش از غاشیه فرشت
 رای روشش که درش چشم فلک نور
 عدل شامل اثرش جسم جهان را
 در زانش مکر از باوه خرابی یابد
 و در دور هر که نظر میکنی آباد است
 با چمن روی خلقش همه طنازی خاد
 بر حس بوسی صفای کل و ریخت
 از حجاب کربش ناصیه هست بحر
 بهرین چهره من اندر عرق نیست
 دشمنش رفت که با کبر بقا بند و
 جلش کف بر دانا مزه سلطنت
 حاسدش نوبت چو او حمله خود سازد
 ساد و پندش که تخییر مملوب است

ماسوی ابوی اظهار بیست نیست

این مراتب بنود حد بشمار نیست

صوت و سیرت او هر دو چو خورشید
 ظاهرش مهر صفت آینه باطن است
 غالباً که در عجز از ره خلقش نیست
 زان سر زلف نیم جوی عالمیست
 خوی خون کرد و جو شد ز مایه نش
 در دل از جنس خلافتش که کسیر نیست
 حاسدش را که گفت داشت نهان عالم
 که چو کل کرد و ازین وجه بغایت جزو
 یارب از رشک شر خشک نایاب چشم
 آب آن تیغ که مجراش همه جوی گلوت
 غور از رشک نش رند و در او چشم
 چین آن خیمه که صفای حسد را کین
 کوکبش نود ضعیف که عدو را و ماست
 که کین جلوه شش بهار کرد و شمر نیست

زلف و صفت نقد رن ز کس را جنگ

در فنا کردن ارباب حد حیت ذک

ای که چون شاد تیغ نوکش بند لقا
 خصم کراش سوزنده بود در لقا

سرحد از تن خیز خشم کویت
 گریه از آب جدا شکل پذیرست جدا
 دشمنت باطل خواب عدم آید چه شود
 که بر سر خیمه تنغش افش ری درک خواب
 کاش ترکت پذیرد که ناب سیط
 تا کشتی تنگ آغوش کن نیز شهاب
 چکد از خال رخ زرد عذوبت است
 اینچنان که در کج بدایه چکد خون گلاب
 زمین رخس تو فلک خواست شود با
 کل بوس از کفایت طبع چشم رگاب
 ممکن القیع بود از که طبع تو جو
 که توان کرد جداست رستی ز غراب

امل از رخ سخای تو بود تازه ریاض

تو دران جنب سحابی که بنا شد فیاض

چمن جو گلشن تازه و شاداب ترست
 کوه رحمت آتش ز تو تاب ترست
 شمع جفت و لعل تو برافروز ترست
 مجمل از می سنگامه احباب ترست
 نیست جز دولت پیدار تو فایده
 شاه درخت عدد و در بقل خواب ترست
 تو جو شست بر خاک توام جو خال
 مطرب طبع ترا شوخی مطرب ترست
 چند کونی حکیم ناب و لب پر توری
 من چه گویم چو کتان از تو و دست ترست

تو ای کشتوب نشان دل غماک توئی

مجمل اگر بر اینم از خاک توئی

عیش کن عیش که نور و زعمای تو
 وقت کلکون شدن از باد و کلکون
 نظری در چمن دولت خود کن بگر
 که ساری که خزانش نبود چون آمد
 لاله از جلوه که ناز برون ز درگاه
 سینه از خلوت محبوبی برون آمد
 مهر و راز با نعل شوخی لیلی جا کرد
 بیدار باز بهر شورش مجنون آمد
 نقشه با و صبا تا شده فضا و
 از شراین عروسان چمن خون آمد
 اندرین فصل عجب که درم سبزه
 صفی روی زمین نسجه که دون آمد
 کوه بر نغمه بویخت که می پنداری
 عنایب از چمن اکنون شد و اکنون

طرفه فضیلت درین فصل پای سخن

سینه کشش نبود نشو و نما ی خرمین

نوبهار منقش گل از چوب هوا پو شد
 دل میل بر سر زلف صبا پو شد

نو بهارست بدوق لبستان چار
 خون می در جگر کجاست میچو شد
 شوخی نامیر عامست چنان که دل
 صد گستان از نشو و نما میچو شد
 جلوه پردگی زمره در معویت
 کز لب غنچه رقص و رنوا میچو شد
 رهرو از این فصل کل نیست
 آتشین آبله کز کف میچو شد
 فیض بر فیض نشاندست هوای
 کز پرو بال کس بر میچو شد
 هر چمن کردگی حبس چمن طالع
 که به سوز وی نه کل نه کی میچو شد

همه در غیش مراد زنی جز غم نشود

سایه بخت بلند از سره با کم نشود

شکوه اگین رقی کر سر کلمه حبست
 اندرین نیست کلام حکیم شستم
 قدیم از جاده کز آنسوی بند دل
 تو سن با ده عنانش ربوبیت
 کز عقل ملایک شکنج زینست
 هر که او پیوسته اکده معیشت
 در باطن نه خرد ماند زوینک هوش
 تا بتکلیف پیوسته ام با ده پست
 من و پشیمانی و بس شکوه خطای
 عقل باور کند این قول نه می فطرت
 کز نهستی بود از بخت کیش با دانه
 خاصه من کز مدد جاده تو نمی توانم
 اگر با چو نشتو فلک رخا او ندی
 نه بخت که در حق فلک تخت شکست

بر کاین ز فرمه رب شکم نیم تمام

پس با شک و عا تو کتم ختم کلام

تاجان باد کل جاده تو عطر افشان باد
 عالم از نکست خلقت چمن منوان باد
 بزم عشرت ز تو عواره کجاست
 باغ دولت ز تو پیوسته بهارستان باد
 با نسیم چمن خلق تو مغز دل و روح
 فارغ از عطر کل و رایحه ریحان باد
 در مقامی که حساب کرم قطره رند
 عرق و ربای عرق ناصیه یان باد
 چون زنی کوی دوق در سر میدان
 در کف از رقص زلف تان چنان باد
 جاده عید چمنیت چه بیت زوکان
 شکون تار تر از زلف شب بختان باد
 وضع حملش همه در و من بخت بود
 طفل غشیش که اندر رحم امکان باد

چرخ دستار صفت کرده دیگر و شمر

رشته عمر و زاده و یکتا کمرست

چون بر کحل ز دیده کلشن فنا دهم
یعنی مناع هستی بر باد و او دهم
بنگر که غنچه سالن بنمایان کن طبع
بر دل جویایه ناک حسرت کشا دهم
با و دوسینه معدن ز لیکار سود دهم
با آبدیده منسج شکوفه سود دهم
شبنم نشسته نوک کلمه کز دهنش شعر
لب کف شکنجه ز دندان نهاد دهم
کردون بنوک خامه ابراس طبع
آیات غم کاشته بر لوح سود دهم
خال شکفتگی ز غم کز بهار دوز
توام طفل غنچه تصویر دهم
خود را یک اسپه بر افلاک نهم
ای و بر بامن اینچه پرچاس بهر دست
خورشید سان سرانیک کف نهاد دهم
آخر نه هفت و الد علویت کش دهم
تا چند زهر ریزی در جام باد دهم
آخر چه چار ما در سفلیت کا دهم

بامن کن کینه چه زده کرده بکوی

ابر و خضمیم چه کرده کرده بکوی

من خود یکی ز بی او بایان عالم
دری مسخر نه پای دارم سر تا پای غم
خون نه روده و در جگر و زغ حرم
عطری خزیده در شکن لب تا غم
با بیج و تاب غیرت شریان آفیم
بالعل و اغ حسرت خفقان ارقم
داعم و لیک اش سامان بنام
زخم و لیک آفت ماموس مرقم
دارم و ترین بر سر موصد زار تاب
اشکم خیز خون شهیدان و بدلی
معنی عذار جاوده راز لب پر ختم
کینیت شطاطت نیست نامه وجود
ماور کمر و اکنه محرم
با این لب طکر پر چو سپهر چمن غم
کنام و هر وادش تا با دهم
کلبر ک در کنار کنه اشک شبنم
پادشاه چمن کسی حکم آکین نکر مباد

پادشاه چمن کسی حکم آکین نکر مباد

وز دوسینه آفت خورشید و مباد

من کینم ز سایه در هم رسیده
در یک بنبلیت بد زخم آرسیده
چون عجبوت بکس غم آئیده
پسوند بال طوطی عشرت کشا دهم
بالوقت دل ز کوشه دامن دهم
با آبدیده از سر ترکان چکیده

درشت روزگار خدای شاد
 تاجب اشک و در دل حیرت نشسته
 چون شخص غم به شبنم خند ملبس
 چون طفل دل بچاشنی خند ملبس
 با اشک خون چه مایه نازم زمانه را
 باد و در دل جز بویو جسم سپهر را
 بر بازوی رسوخ کمان کشیده
 تا نوک آهن و رگ تمام دویده
 لب چو پشت دست بدندان گزیده
 شب تا سحر انا ملزکان مکیده
 عتبه کلی بچاشنی چپ چیده
 مشکین خطی بکوشه عارض دیده

التقصه نوش و اروی هر دم با شکوه

زمان پیش برق نیز دم بر برگ کیا

پیوسته بانست سرو کار روزگار
 من طرح کفر و دین زده ام مجمل اسم
 صورت بکار سجد زمار روزگار
 ناموسیان پرده کلزار روزگار
 جوش کل علقه دستار روزگار
 تا عرش غوطه خورده بن کار روزگار
 روی سراز کش کش منبت روزگار
 یا کار و کار و نشتر از روزگار
 مقصد بی شکوه بر روزگار روزگار
 من کرم دارم این همه بازار روزگار
 صورت بکار سجد زمار روزگار
 ناموسیان پرده کلزار روزگار
 جوش کل علقه دستار روزگار
 تا عرش غوطه خورده بن کار روزگار
 روی سراز کش کش منبت روزگار
 یا کار و کار و نشتر از روزگار
 مقصد بی شکوه بر روزگار روزگار

دستور و بهر میر بوالقاسم انکه جود

هر صبح آستان کفش میکند سجود

مهر من آهنگی که فلک خورشید چرخ او
 چرخین بساط آینه در چین الوشام
 در می دوست او که در جوش منبت
 خورشید نعل باره جود است تمام چرخ
 رشک بان نوش لبانت خامه
 داغ عذار ماه و شانت صفحه
 داغ دل سیلان مهر کنین او
 خمی قطره ای چه به صبح افزین او
 در موج هم ز چرخ سر گشتین او
 ایک حکام خلیان در زین او
 کورانشان کز فلک توین او
 کش رخ مرآت از دم جبین او

نازم تذرو خامه او را که جزیام
 طافوس عقل سیکه از نقش بالکلام

کل جوش از در بهمن خوار باغ او
 یک شام آید چو مهر فلک رخ نمائند
 خند و سرین ابلق ایام بر سینش
 بنگر ز اعتدال هوای بهار طبع
 ساقی بجان دردی من چون کشیده ام
 در شعله غوطه او نفس که گفت میت
 در کشتنش درای صبا جی و کل چین
 کل خویش را به پهن یوسف افکند
 در کب قابلیت بزم دماغ او

او را بر سر دمی که کند بر سپهر ناز

نی بر سپهری که بیا و بمهر ناز

نشینده کوشن عقل که ناز و دروای
 سر ز دماغ خست او این شکسته کل
 نوز قطره بوسم نظاره کنش
 شهریت جلوه گاه چهره کش میخیزد
 در عهد استواری مهندش شکسته
 عری بس از نظاره ارقام ککاف
 دستی که قطره در شود از ابر فروش
 با فیض حسن خیزی کفان خلق او
 بلب گرفته خامه زلف خط
 بر یک وزیر مملکت بهمت پادشاه
 نوزد ز برج دولت او این حبه ماه
 بر سطح موج خیز که میزند شن
 مردم سماع آینه اینجا بزخا
 بنو و مکر بفرق تان کوشه کلاه
 عجز تر او دوا بکشت فی رک نگاه
 جوشد برو بصورت مردم کی کی
 سنبل شبکله طره یوسف دمد ز چاه
 زبان خون مشک میکندش کل ز بکاه

صحنه سینه یوسف شروشنی فروش

ابریت دیده قلمش آفتاب جوش

ای احب که خاک ز فیض تو آب شد
 رشی خوی او چمن تو بر گلستان فنا
 با جلوه ضمیر تو در کلمش سپهر
 در آب نغمه زلف خست بر شمشیر
 خون و عروق تاک پادشاه شد
 میبستان غنچه او پر کلاب شد
 ریحان ابر دماغ کل آفتاب شد
 در مضنه مرغ ز آتش قدرت کباب شد

یک عمر خضر طره نامیده چشم دماه	دل در نهاد حشر و جحش خون باشد
تا عاقبت چمن طلوع سبیل گشت	هر یک بکام خواش خویش خود کای باشد
آن کوسن سپهر کت را ککام گشت	وین باره ستاره خویش رگای باشد
دست سحاب دو دوه دریا ترا تو	ماکان حرم نخل جو کرم عجب باشد
یا قوت قطره اش عمه شخص قطره گشت	لعل جابیشش عمه عین جاب باشد
آن کف دمی که ناصیه بود بر خوست	روی سحاب در عرق آفتاب باشد

دایم جهان ز جاده تور و نوق پذیرد	آمیزش بقا تو چون شمد و شیر باد
روی دل عدوی ترا طرهای آه	از چو تاب افغی غم جند کیر باد
اندام نازک تو که با غنیت عطر چو	همواره کل نگار ز عکس حریر باد
پهلوی حاسد تو که نه زینت خاک گشت	پوسته موج داد ز نقش حصیر باد
کردون شاخکار تو شد قمری پاش	بر سر و حامه ز مزمزه سنج ضریر باد
طالب خاطر از تو شد طوطی زبانش	بر شاخسار ناطقه بلبل صغیر باد
چون لاله فرق خضم تو بر نیزه و لاش	مانند غنچه بر سه پیکان تیر باد
تا کلفت و کوی زیر و زبر در میان	تین تو بر ز بر سه اعدا بریر باد
تا آب دیروز و دیوگی زمان بود	مرک عدوت زود بقا تو دیر باد

کل جوش باد گلشن عمر تو ماه و سال
 دولت بروی بخت تو نینا و بستان

ای روی تو زنگ روی بستان	و می عکس لب تو سایه جهان
هر شا که از خیال رویت	دارم خورشید در شبستان
هر سجدهم از نسیم لافنت	دارم گلزار در کر سبستان
از شرم لب حیات بخت	مشت عرقیت آب حیوان
آتش خاکیت زان سر کوی	آغشته بخون ورد مندان
عزیت که بهر زخم تنیغت	بر جسم رشک سینه دجان

تا چند ز روی ناز پانسی در پرده چو را به خویش نهان

رخ بنما تا بر ند عشاق خورشید چپ و مه بدمان

ولی روی تو نه نقاب نکشود

چس از رخ آفتاب نکشود

لعل تو کند در شکر نور زان چشمه نوش چشم بدو در

از دیده غیر شمع رویت در پرده نور باد مستور

در هر طور ت هزار موسی بر هر داریت هزار منصور

آن غمزه و صد هزار شتر دین سینه و صد هزار ناسور

ولی نور رخت همیشه تاریک خلوت که دل چو خلوت کور

با آنکه ز آه سرور روشن در سینه هزار شمع کافور

یک پر تو از آن عذار بگفت ناز بزم نور بر سر نور

و آنکه سازم چرخ جانرا روشن زان برق خرم بطور

ولی روی تو تیره روزگارم

ابر تاپای شام تارم

زان غمزه تنم محیط خوشت در شرح دلم زبان زبونت

از لاله تر بتم توان یافت کین دل با داغ دوست چونت

بر سینه زیاد خلقت خنده شعله سر کشم فروخت

عبان بدلم که بر تن من پیرا من بخت و از کونست

کلکونی روی من شکست شیرینی کام من زحمت

کیرم تکین باشک و اوم سحاب اگر چه بی سکونست

ما و حوشتان حلام کان شیشه مدام سز نکونست

کرطوفانم زوید و چینه زو

آبی بر آتشم زوید

من کیستم آتشین ز باینه چون دیده خود شرر فشان

بنا و کن دوست هم نشینی با خنجر یار همز باینه

چون کریم ندیم خاک کوی
 باشعله خویش شعله زاری
 چون غنچه لاله بی ریخ دوست
 دید ده دل خویش بر خدنگی
 جان چست ورون قالب من
 در قالب شعله روحانی
 دل چست میان سینه من
 خونین مغزی در استخوانی

چون آه کشم زبان بسوزد

آن شعله ازین و جان بسوزد

چون همتم استین فشانند
 از رشک گفتم سحاب فیض
 طبعم زکنار و چپ معنی
 در جلوه شادان نظم
 زلف سیه عروس کلکم
 یعنی که برسم خبر و یان
 اتم خس شعله سوز ریزد
 این دست تقی ز استینم
 بر کردن استین فشانند

کردست تهیت دل تقی نیست

در سمت هیچ کو تقی نیست

آنم که غم جهان ندارم
 کرد و آید برم و کر مرگ
 پویم راه زمین چون اکنون
 من ز هر آتش شعله نوشتم
 چون لب لب و قمری اندرین باغ
 یک رنگ سمندر م که هرگز
 من تازه کل بهار قدسم
 بومی زین بوستان ندارم

۳۵
 سن شهر پیر خلیل عشقم
 بر تشن دل خلیل عشقم

هر چند غریز روزگارم	در دیده بکاینات خوارم
هر شمع شوم ز پایی تاس	در کام زمانه ز سر مارم
من ابر نیم چراشب و روز	تا ریک دل و سر شک بزم
من بجز نیم چراشب عمر	غلطان بر خاک و پیترم
از غنچه را شک گلستانم	وز لاله بوغ لاله زارم
لب تشنه چو سبزه سرام	حسرت زده خون کل مزالم
این جمله ز بخت و اثر کونست	میدانم و شکر میکندارم
با بخت جد نمیتوان کرد	اینست که چاره نداردم

طالب زین بسبب باز باغم
 دیگر زین گفت و گو زدنم

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام فروزنده مهر و ماه	فروزنده رایت صبحگاه
جلا بخش آینه روی روز	بدان صیقل خاص کیتی و روز
تراشنده جعدشبهای تار	بالا س صبح از رخ روزگار
عیز مکر سقفت این سبز کاخ	بناز آور شوخ چمن شاخ
کاشاینده بال مرغ نسیم	سائنده تخمهای شمیم
خدائی که ترکیب ایجاد بست	طلسم عدم را بهم در شکست
زمین کرد خلق و سپهر آفرید	دو یکدانه ماه و مهر آفرید
چرخ کوکب شب افروز کرد	بشمعی شب تیره را روز کرد
دلیل مظر سوسانا رخوش	پیشان کن عقل در کار خوش
رساننده روزی از خوان غنیم	بصبح شباب و شبگاه شیب
همان بهر خاموشی خوش کنیم	چو ماهی ز بار افراش کنیم
برائت بر روزی ماحیات	که خاموشی ماست مهر برات
کریمی که جان کاه احسان دهد	کریمان همه مان و او جان دهد
قدیمی که این زادگان عسرم	برش دم یارند ز دوازدهم
اگر عقل کرد بر سبقت خردش	عدم کویدای زاده من خوش
و کز نفس دم در میان افکند	حدوث آید و سر در بخش زند
کرانه هر کجا که تقدیم اوست	بدعوائی سبقت بر آید ز دست
حکیمی که از کشور بسط و قبض	بجکش جزایف چاسوس نبض

بدان وارو از مغز دل خون کشید
چنان خاصیت را کران خشن
همان کو هر فروز عقل نخست
از گوشت ظاهری پختش از پیچ
سر شعله را منفسد از زبانت
عناصر بجز حقیقتش ز خشم
بارگان سوا لید از ولع ساز
از مرغ و ماهی خورش باقیه
از و شمع گل شد فروزان باغ
سر امانی این کس به نیست
بصیحت که بهیبت کرد کار
ز درگاه غوغاش چو بانگ سروش
بشود همی جسم میخانه
سری را که او بر سر از دیناج
خدای که ناموس و نام آفرید
نایبده شاهراه صواب
پذیرنده عذر رندان مست
اگر صورت معنیش را بخواه
ازین پس هیولای صورت پرست
چو شوق پاشش در افتد بجان
قلم خال و صفش دما دم زند
دهد شکر کویش را در دمان
بجریان حمیمش زبان بتغیر
ز و صفش دمی که شکید زبان
بجدش چو موز از زبانم و سب

که در حقه ناف آهوه نهاد
که تریاق شد ز هر چشم کورن
که نظم سموات از و شد درست
از نای افلاک از او خشیج
کف باد را خاکبارزی از و
قلاده کران چون سبک چارخشم
سه کوک بیک جارسو جوباز
وز و خار و گل پرورش باقیه
وز و زکلف و خشت زین چراغ
تنک شیشه قدرتش را بدست
فلک پوست افکنده مانند ماه
صدای در رحمت اندک بگوشش
بعذر بی و بس عذر مستانه
ز اقلیم و لهستاند خارج
گل صبح و ریحان شام آفرید
رساننده خاک لیسان باب
عمار تکر تو به پر شکست
به پند چو عکس نه نودر آب
بجز لوح معنی کمید و بدست
بیر و دمان و بخار و زبان
چو طبل که منفار بر هم زند
شکر پاره شکر او طعم جان
چو آب سرازیر بی خستیا
بر ویش دل اندازد آب دان
شکرش همان بر که کرد و سب

در آن عهد که کجاستی بنگار
مرا این لوح ز پاره قلم ساد و بود
دری بودستی کینچ قدم
ز بر جی ازین قلم بود اشکار
ز ز حلقه انگشت زنی نبود
قدر نامه ناز استیده داشت
درستی از شش جهت بسته بود
همان بود از و دید چون پری
ارادت همان داشت نام خوش
مشیت یکی درج سر بسته بود
نزد آبا اثر بود ز زامهات
زمان و مکانی معین نبود
عرض را بچو سر مزاجی نبود
بسیط مرکب وجودی نداشت
نشان از بهار و خنجر آبی نبود
ز کل بود که غنچه ی تیری زنده
بباغ عدم لاله داعی نداشت
نه مرغی که اندوه سردی خورد
همان آب جاری همان داشتیم
می عشق در پیچه زوری نداشت
کل رشک آب و زنگی نبود
نه آسایشی بود و نه راستی
همان دانه سبزه ناکشته بود
عدم را غنچه ری وجودی نبود
نه میخانه بود و نه سیکشی

بند خال یک نقطه بر روی کار
ولی نقش را سخت اما و بود
در درج او سر مهر عدم
نه این فتوه خاک شست غبار
درین چار کو هر کس نبی نبود
قصه خامه ناز استیده داشت
عدم بر بسته نبشته بود
هیولا را فدا کی و عطری
بقدرت همگفت اسرار خوش
سکون را یکی باغ در بسته بود
وطن داشت در شش رخ و جهات
یکی خوشتر زین هفت زمین نبود
بکل حسد و را احیای نبود
هیولا و صورت نزدی نداشت
نظور کل و یکسانی نبود
نه ببل که خونین صیفی زنده
یک پانی خود چراغی نداشت
نه سروی که خون تدر روی خورد
روان بود اما بجوی عدم
حسن تاج عزوری نداشت
میان دل و دیده جنسی نبود
زنی نابی بود و نه طاقی
همان تار ز ناله زشته بود
در آن اشرف و دوی نبود
نه بنی و نه ساقی مهروشی

کیمیای

نه جامی که در شورش آید قهق	نه دستی که در ناله ابریشی
نه عشقی که گیسو در ک غافل	نه چینی که ناخن رنند بر دلی
نه بت کرد دل سنگ دودی کند	نه راهیب که پیشش سجودی کند
نه دم طلسمی بود از لغتش پاک	نه طرح فلک داشت نه شکل خاک
نه از دل نشان دلدار بود	نه جنون به عمل عشق بیکار بود
نه و حمد آن قافور پیشال	نه کران پرده نبود چندین حال
نه بیت نگاری قلم ساگر	نه تخت از خرد صورت آغاز کرد
نه روح انکلی گشت پیکر نگار	نه عجب لغتی انگشت بر روی
نه صحنی نه چون سپهر آفرید	نه در و بهیكل ماه و منبر آفرید
نه بر آورد هر یک بد بیک مزین	نه هر ز صدف چار خشج
نه دامن دتخ از علف زار خاک	نه علف ارکا زار ماند از هلاک
نه در عشق بگشود بر اهل حال	نه عارفان داد سوی کمال
نه رخ شادان مشمع و لسانو	نه چشمی که پروانه سوز و بدو
نه سرشتر غمره از موسی خست	نه بدان موسی با شعله شیر خست
نه دو چشم بتان کردش انگیز کرد	نه بدان چرخ تیغ که تیر کرد
نه بیاراست از حکمت و پندیر	نه ترکیب انسان جهانی صنیر
نه هم از کوی بر ساخت چرخ بدید	نه برده ماه و مهر از دو چشم آفرید
نه در باره چون فیض خلقت فرود	نه چو هفت اخترش منت روزن کرد
نه بر پایه زبان چرخ والا اساس	نه ملایک موکل نمود از حواس
نه ز لوح چین مصحفی برکشاد	نه بتعظیم بر طاق ابرو بنهاد
نه بریز زبان چشبه برکشاد	نه کران رفت ناموس کوثر بنهاد
نه درخت آفرید از رک سبز شاخ	نه برود دستکای گل خون فراخ
نه همه کوه برده بهی استخوان	نه زمره بس البرز نماند عیان
نه چو شد حقه استخوانی پدید	نه دران حقه معجون مغنه آفرید
نه از عضا به بگزیده یکسو بنهاد	نه بهر یک ز نام یکی روح داد

یکی کعبه را بست بنایت کل
بر کنی از آن کعبه اهل در و
به پیرامن آن مبارک سواد
سخن مختصر هر چه آفاق داشت
بصغش که اچا و راز یوست
بفیروزه رنگی نمین آمده است
بهاریت لطیف که چون شمع
بکشت ار کند چشم لطیف نگاه
در شخص قدش به بنان چشم
بکام صدف کوهر آیدار
اگر حسنش از پرده پیرون شود
کند شوق او که بدریا گذر
بسان دلب من که در اندر
زمانی اگر مهر بر دم نهند
دلی را که او بر نفس و زود بنور
هند طایر چشم او بر زمین
ز بن سبیش بحیاب شد
چو از نام اولب عازنی کنی
چو او در دوت دل زو سو اسراک
در از حکم او کام چرون نمی
در حسن را در کلتان فکند
ز شمع محبت بدل تاب داد
پس از ناخن شوق بر جان مرد
ز نام جهان جمله در دست او
چو کرد و عتابش بدربار داشت

سناذ از شرف نام آن کعبه دل
سوید بجای حبه نصیب کرد
ز داغستان زمزمی بر کشد
همان نفسش بر لوح افش نکشت
فلک هم نمین و هم انگشت
بتدویر انگشتین آمده است
کل از شعله پسند کف باغبان
سرخوشه برابر ساید کلاه
نگاهی کند سوی دریا چشم
پراز زهر کرد و چو دندان مار
جهان اینک لیلیت مجنون شود
بر اندام ماهی شود فلس
بختیرو تقریر و اوصاف او
زبان و قلم تیغ بر هم نهند
کند سپیده را پر تو و بلور
چو مرغ سحر سپیده روشن
بدان پردلی زهره اشک آب شد
بیاز بچه بادیه با زنی کنی
کرت رویدار سپیده شیطان پاک
قدم گیری از خاک و در خون نمی
ز کل سوز و طبلستان فکند
کتا ز ابست راج مهتاب داد
خزاشی ز دهن نام او کرد و در
فلک خود یکی بختی مست او
پراز جارا ماهی شود و بخار داشت

بر ریای توحید او جاودان
جهان دست و پا دمانیت خورد
که تاب آن جلوه طور سوز
بلی چون زنده چشمه مهر جوش
بسویش بود کوه انداز عقل
صف عاجزانه نم ناکرده کار
نه دستی که بر کرد از دل حجاب
سراسیمه هر جانی سیر و نیم
با دار کی راه طی میکنیم
مگر لطف اوره نماید پدید
اگر حشمتش ده شکری کند
وگر لطف او کیر و از ما کنار
زنا و دینش دیده بنود چل
چو آینه سازی زنا و تویی خوش
نور خود پستی از دوست کمال
ترا ماش دیده از بهر چست
مده دیده را بی سبب کوشمال
قر جلوه از ما ندارد و ریع
نه جوینده زود دل تواند برید
اگر گوید اینک بدارش کند
وگر بر دراز او کل زند
بحیرت در و دیده باید کشود
در اندم که آینه تملک بر دیا
روان مضطرب کرد از شوق
دلیل اجل ز سمنوی کند

۳۹
بود یک هم سجده هم سجده خوان
دی صانع را جرم داشت خورد
در اطراف او جان منصور سوز
خز و مرغ علین بسوز رخ موش
هواش نازد به پروانه عقل
رفیقش نه در شکل افاده بار
نه پای که پدید بر راه صواب
نداریم پای بدل سیر و نیم
بهر کام صد نایه پی میکنیم
رساند بجایی که باید رسید
بتن بوریا کان حسه پیری کند
نه امید ماند نه امیدوار
بود و دینش ممکن اما بدل
پیشش اگر سبکی سوی خوش
کسی پسند او را که خود را ندید
بدین چشم حق دیدنی نیست
جو خوشش خویش را کوشمال
ولیکن از انصافی همتا و بیغ
نه در کرد کنش تواند برید
هم از سنگ دل نکسارش کند
شود ناخن و تیشه بر دل زند
بصفتش نظر کرد و باید نمود
شود از نهیب اجل سستار
چو ماری که بچان بر آید ز پست
نفس در دل آید ز بونی کند

کشیدم و یک پرده بر روی نور
کمیت نظر باز ماند ز راه
عروج فغان رو بپستی نهند
نکرد و کرا لطاف مشکل کشای
جوانی تمام بصیای گذشت
ز انداز و بگذشت عصیان من
بسا جرع کاف شادم از بلی توی
کشیدم می از جام عشرت توین
بشامی که بر می شایخون زدم
بسا دل کش گفتم از خوی خوش
بسا خاطر نازک بی شکست
بسا بغض ترک که اینک ختم
سحر مار شادم به پی شام
بسی شامها هم بودم سحر
کنون که کل پریم بود رسید
همان به که در طاعت آرام شام
بعد از کشت اشک بازی گفتم
برم پوست از نالش در دماک
بر آتم که از چشم پروین کسل
پس اندر ره کازری سه گفتم
زخم بر میان چیت دلمان خوش
ولیکن بچشم آنقدر آب نیست
وگر باره آه و فغان سه گفتم
دستم جلوه بر نیل رخ رو و نیل
زبان تیز بر طایر دل گفتم

رخسرخ در خشنده روی بپوش
کشد و دیده جری طاق ابرو بنگاه
نفس آه بر شخ هستی نهند
در آن هول ایمان نماذیحای
مهم و امنم از کریان گذشت
دل مغفرت سوخت بر جانمن
بسا قالب خم که کردم تنی
شکستم بسی توبه آهستنین
کمی نغمه که جام کلکون زدم
سیر کردم از دغشان روی خوش
که از من بر نزار برداشت دست
بسا سیل که دید ما رخسارم
که نکست چون جام ز جام
که مرغ دلم پریشانند پر
بهر زخمی افکند و بر می رسید
سر خورد و بدم بغیر اک نوحه
نشستم بخواری و نزاری گفتم
هم از چهره خودم از روی خاک
یکی چشمه آرام بدمان دل
ز صابون جلیت کفی ترک گفتم
بشویم لباس کنان خوش
بر احوال آن دیده با بد گفتم
رسوم شفاعت مکرر گفتم
گفتم چون سیل چشم پوشیل
بدام آرام آن مرغ و بملن گفتم

پس از خون آن رخ بسمل بوشن
 کنم چینه کزیه که هر کس
 بزرگان هوا را کل نشان کنم
 حزن و شرم چو ابری که چید باد
 مگر بر رحمت در آید بچو شش

جهان داورا عذر من ندر
 هم از آب رحمت بشود فخر
 ز مرد خطایم عمت بهم مکن
 چو سستی کنم سخت برین مگیر
 بنقش بر چهره بر فال من
 چو سی سال مشق کنه کرده ام
 امیدت کین عقده بکشایم
 مکن کور را تنگ بر قالم
 ضعیفم قوی ساز دست مرا
 برای که این مایه را نیز کام
 دلم کرم کن در تنای خویش
 کز دل هم چون دلم جای تت
 مرا شعله بر سینه زین بر خست
 ازین دو رخ غمط را هم بار
 شکاف دلم را بشهره ای بدوز
 بشرطی را فروزم این روی زرد
 بچندی دلم را ز کرب در ربای
 چو روح هوا ساز جسم لطیف
 دلم ز خمی ناخن ورود ساز

کنم لعل تاج خروسان خوش
 چو آتش بر آرم زبانی زول
 بدم شعله را بسمل افشان کنم
 جفا ساز فریاد آرم بیاد
 مرا باز واکرد و رجوش و خروش

بزرگی کن و سرده برین مگیر
 هم از جیب خجالت برآورم
 بزره غضب زهره ایتم مکن
 سیه کاری بخت برین مگیر
 بجشای بر لوح اعمال من
 ورق را دور و پیسیه کرده ام
 چهل نقطه جهل نغمه ایتم
 بجشای بر وسعت مشربم
 بلند می ده این قدر پست مرا
 کز و بوی منزل رسد بر بشام
 بیارای غم منم بسوای خویش
 جبینم مشرف بتنای تت
 بهر جا که سوز و کسی و در خست
 بفروسل آسود کاغم سپار
 که باشد بدست تو سوزن ز سوز
 که باشد بجام تو روی زرد
 کز و بوی خونی مساند بجا
 بجان من بهم کن بر پیکر ضعیف
 چو بانگی و هم در روی ورود ساز

دل خلق را مهر زبان کن بین
بصید غزالان و دم دام ساز
ز شوقم کجی شعله در دل فکن
کف از سر بر انگیز جوش مرا
بسودای عشقم تهر اسپمه ساز
بفرقم ز آشوب افسر فروست
مده راه خواشش با بدیشام
ز دل ریشه آرزو بکسالم
و لم در کتبه بار منت مدار
چو حرصم بر خاک ذلت بیز
عنانم بتاب از ره حرص و آزار
ز کشت قناعت یکی خوشه ام
چک سوزیم بر قناعت نوس
چو اندیش صاحب تیرم نی
کمن دو لیم تیز چون صبح گل
تقی و هم لیک بر اعتدال
کمن در نظر ما کد اشاعرم
مرا در ره شش چیدن تار
بجس عروس سخن عاشقم
و کر خوار می سیکشتم نیت عار
جوانی بوسه اس شعرم فکند
جنون با هوس اضطرابم فرو
و لم جوشن بر زو ز صغرا می عشق
هوس در دماغم نشین گرفت
یکی فضل زد بر دل از غم مرا

بجرف و فایک زبان کن بین
ز خود رم کنایه این رام ساز
مرا آتش ساز و در دل فکن
خراشی در افکن خروش مرا
دل هر که سوزی مرا اسپمه ساز
جنونم بجاریدن سر فروست
کمن چون توقع که آتش ام
و کر کس در ریشه بکسل و لم
بگیر این امانت بخت سپار
مرا تیغ کن خون منت بریز
کمن راه کوتاه بر من دراز
که در راه هست بس این شوم
براتم ز اقلیم هست نوس
چو جان در نظر ما غریز می نی
که از جاکنه تیر رو آب پل
چو در کشتن تربت پنهال
که چون طبع خود میرزا اشاعرم
چو دیگران نیت بهر معاش
بی شعر معشوق و من عاشقم
که در عشق خواری بودا عتبار
غورم بکردن نهاد این کند
خیالی من داد و خواهم ر بود
بغرم وطن بخت سودای عشق
مرا خوش با سالی از من گرفت
چو زلف بنان به خیمه در هم مرا

بس افسون اندیشه برین دید
زدیک جنون هزده سپهرم
چو این شور ما خویا در سرت
خدا را ام این در و راضی ساز
بنوعی کن این با و ده را خوشکوار
چنان کن که هر کس کی جبرهوش
بدل صنعت نوش دار و کند
نیشش اگر بگذرد بر دماغ
بکشتن چو دوش فرستد در
و کر تخته نشان بالا برد
هنوزم زبان کوهر اکیثیت
هنوزم دل از نکته اکا نهیت
هنوز اندکم هست حاجی نظم
هنوز از ره بیستهای نوم
ولی چون ز لطف تو دارم امید
درین کان کل کوهرم بر فروز
زبانم بدوق سخن کرم ساز
ملک بخش خوان پان مرا
که در حجب معنی چو بس کر کنم
بتمهیدیک و جله سازم و
که در نظم کشتی نشین طوس
پسند ما می شناور برود
بغزو سی آن موج بحر وجود
ز نیم پیش آن نوح بحر حجاب
بهنگامه افتاد آن سخن

که یکشای آن قفل را زین کلید
تنی سیکد از م دلی میگزیم
نصیب من این آتش ساغر
فرو زنده نور انصاف ساز
که برستیش ره یا بدستار
ازین می کند باز ناید بهوش
بهر کار بهیوشش دار و کند
دماغ از کلشن شکفتد باغ
بنقار میل شود لغت رود
پیام شری بر شریا برد
سر کلک کوهر کشم میریت
بغزو دوس فرو و سیم راهیت
نذارم نظام نظامی نظم
پنوسند با نامه خسروم
توانم بگرد حریفان رسید
بخت هنرا خترم بر فروز
دلم استنی میکند زم ساز
نکسو و گردان زبان مرا
نکسو دمای شناور کنم
ازین مای شور ما ز نذران
که مای گردشان و در بحر توس
ولی هم نکسو و و هم شک سود
فرستم کی آسمان در و و
دم از مای خفرو آبجیات
هنای بود جلوه لغت من

خاقانیم

مراسیم قلبیت ناقص عیار
چو در روز روشن از میانم
بناچار در کوچه بلی غلط
بلی نفت بی سکه ناروا
در انشب هم از کار بلی نور
اگر ناقدی کیهوش کا بخت
مراسیم نقد را اعتباری بد
که هر که کند جلوه چون نوح و س
مکن فالنم بر خیالات پست
عروس خیال مرا تازه دار
بدین جور بخش آن پری پری
کلام نگارین کن و نشین
دل را کل فیض بر سه فتان
مراقفل دل ز تک بست ای خدا
چنان کن که ریزم ز لب وقت خوش
رفیق رسم ساز لطف نهان
وز بند راه تو آرد بمن
حدیثی که دی غنیر کرد شکار
نخواهد کل از باغ آمل دلم
بشیر نیم جری ساز ضرب
چنان دیده پنجم بر کشی
ز بانم بتوجید خود کرم ساز
که خیز کن کان اندیشه ام
ازین باد و بخت خام خم
ندیم آهن نظم آئینه ساز

نه و زلزلش مقدار و بی سکه دار
بیازد پیش شود خرج کم
بخشش بر مردم در شب خط
بشب خرج کرد و چو بخش یا
وزین بی تک طالع شورن
درستم تباریک بازار بخت
عیاری و زمین عیاری بد
بیارند بر سکه اش نقد بوس
بدنه تخته رف کرم از دورت
ز حسن فلکها پر آوازه دار
که پرواز کیه و بالاش پری
چون نام بزرگان بلوح نکین
لیم را صدف ساز و کو هر فن
کلیدش تواری یکی بر کشی
کل آغوش آغوش در گوش گوش
دل را بتوفیق کن همسان
که من رهبرم نیستیم راهن
بیکساله راه خیال میار
بخود رو کل خویش تن فالنم
زبان ساز شیرین و گفتار چرب
که سپیم براه که نقش پای
دل سپویم آهیم نرم ساز
که بوس که ان لب تشنه ام
می جوشش بر مغز ساز کم
سفایبسته ام رطلابینه ساز

نیش تجار علیل و هم	بی که من گفتم کل دسم
بیازد عسبر فروشان و	بشکامه باور فروشان و
که که بشی حشره یار اسرار نیست	زبان مرا ذوق گفتار نیست
که با او کشایم زبانی بران	چو بنویکی مردم و نوان
مخاطب تراشی ز دل میکنم	بخود گفت و کو متصل میکنم
بمخال خود کوید احوال خویش	چو طفلی که آئینه گیرد به پیش
باین بسینه بان همزبانی رس	درین بیکسی ای کس بیکان
چنان سازد و کرم گفتاریم	بگفتار و به عنصر ناریم
نیوشند و ز آئینه سازد و گویند	که چون بر کشایم لب نکته چون
می از دل برانجینه جام مرا	اثر بخش جام کلام مرا
که مصروع کرد و بیک عصرم	فک را کیا می ده از مرغم
کمن شاخ فکر مرا دست رس	بکل ریزیم کرم کردان نفس
بگوهر بیارای سلک مرا	زبان عسبرین سازد کلک مرا
عنان سخن در کفم نرم ساز	زبان آفریند کرم ساز
کمن زنده این آتش مرده را	فروغی ده این طبع افشوده را
زنده مرده بکوش کوه فروش	چنان کن که چون موج بواز خوش
برالمنس کنخ کن متینه ام	فروغ نظرده باندیشه ام
که از صد یکی را کنم خستیار	عروسان حسنی بگروم در کار
نایم بخوان شکل پسند	بر آن یکت حمد تو پوشم پرند
زبانی که بر شکر بنود کران	دلی ده که حمد تو سجده بجان
با آئینه چون طفل بازی کند	ضمیری که کو هر که از می کند
نه آب آب رخ آفتاب	بیامنی که حبس بر این کند همچو آب
قلم را با فنون من باز بند	نغم را سر از کلک من کن بند
چنان شکرین سازد و شین	باید او کلک این سه انگشتین
مرا هر بنان بندی از شکر	که کرد و در از خشک و تر

کلام مرا کرم گفتار بسیار
که پیش از رقم در پاهای فتنه
بی ده که کرد و شفا کسرت
چنان طالع شهرتش یار ساز
در اندیشه ام بر زبان افتد
شود بیل نیت پیغمبر

رسول امین خاتم افروز دین
محمد چراغ بشناسان شعاع
کلاه سران انس و سروران
معین موحی از روی بحر قدیم
جهان قطره از محیط دلش
صدف دانه های فخر عظیم
نه سجد چرا که راز شک نیست
چرا که دیران نکرد و زود
چرا که مزم از غم نکیر و تبش
چرا چون ناله در رخ از غم سیاه
ز غم نیست رکن بیانی شکست
بشد چون بشد سرور صغیر
ز بجزش دل کعبه دهیم بسوز
چرا که کعبه پر دشت آکنایه کم
چرا که دخت سرورش ز مسجد نماز
ز یثرب ندانم چرا در زمان
چرا غم حرم تا از و مانده دور
بطاق در کعبه قندیل نور
شد از بجزش تا حرم در دناک
سعادت دهد برونه نامه اش
خدا چه بر خاک آن روح پاک
بی نقش مهر نبوت نکین
مبارک ادب و دبستان شعاع
کزین کو هر تاج پیغمبران
دلش قلم پر زده ریسم
فروع را نور بسط دلش
که کو هر یتیم و آن هم یتیم
که آن نامه را کشت غیر مطلق
که از طاق ابروی او مانده فرو
که شد دور زاب حیات لبش
که افتاد زود و در یکباره
دمی کان بهیلهش بدون شد زود
مروت زمره صفا از صفا
سیاهی نیکبند و غش هنوز
نکرد و کیوتر بگرد حرم
زمین بوسه نهد با بل میاز
نشد از پیش یک صحرا روان
بخشد به پروانه مکمل نور
به یثرب کند طوف روحش زود
شاد خود بخود جامه کعبه پاک
شرافت کند طوف عمامه اش
فتد کز تعلیش غنی بجاک

بشود آسمان سنگ آهن ربای
ز دل سختی سنگ دارم عجب
شنیدم که بنی بشکند سنگ
کزین ماقه که کشد محملش
بران محملی گونا بدست
چو خاک از کف ماقه اش بر شود
چو کرد و بسوی سرم راه
چو بود ج بکا شانه گیر و فرو
بکف گیر و از چون کلیم اثر دما
چو بسوی سرم برد دست کرم
ز کیسوی شکین او در شمار
عباری کران بوی گیر و هوا
ز تیغ سنانش فر شد ستوه
چو کرد و بتسلیم و لها ادب
ز توجیه حق چون اثر یاب شد
چو بر خاک زان آب رشتی چکید
بجوفک بند و از فیض پیل
دمد بر هوا چون دم شکوی
مدام از ریاضت بر عیش تنگ
درین حیرتم برخ نپس و رنگ
چرا سنگ یا قوت متر نشد
شفیعی که چون زو شمر کند
چو کی کند باز و کرد و شفیع
لبش چون شفاعت مکر کند
کشد مالک از دل یکی کرم آه

که آن ماه نو را را باید ز جاس
که چون دست بردوش یا قوت لب
ولیکن نه بکجک یا قوت رنگ
کند خانه رکعبه طوف و لش
بپرد سوی آسمان کعبه وار
زمین چون صدف حاصل در شود
شود خار کف ماقه در
شود برب از غم کف ماقه در
شود سبز و برک آور و چون عصا
ز بس پر شد از فیض او شد و نیم
بود زخم زلف شب نیم تار
کشد دامن از نخ تو تیار
ز تیغ میانش آره شد تیغ کوه
ز بانس بر داب تیغ خطیب
بتن سایه اش چون عرق آب شد
زمین کل شد و از گلش کل و سب
با عجز از روید از و شمل کل
شود و کرد و شب نیم نشیند بروی
دو یا قوت جان پرورش نمرنگ
که از فاقه چون بشکم رنگ
زهی بخت چینی که اول نشد
بد و زخ تف شعله کوثر کند
شود کور بر اسل عصیان و سیج
زد و زخ نهم خلد سر بر کند
که سوز و همه نامهای سیاه

چرخم خلق را از فعال شینج
چو دارم در کشت آمان شینج
درود خداوند احسان را و
هر باد و بر هر که مباد را و
خصوصاً بران چار یار کزین
که بودند هر یک یکی شمع دین
ز صدیق عالم پراز صدق بود
ز فاروق کار عدالت گشتود
جهان دفر ششم عثمان گشت
بعلیم علی عالم افسار داد
ازان دو یکی چشم دان دل
درین دو یکی سر کی تاج
بهم بادشان چون عناصر مزاج
دل داد دیده سه ما و تاج

شب خوش چو پنهان اهل حال
مبارک بطالع همیون بقال
شب معشوق یک هم از صبح
نیمش کل افشان ترا ز باج
فلک مشعل مهر از خورشید
کواکب جواغ ز را ندوخت
زمین که عجب بر اینجخت
حریر هوا مشک تر بجخت
چو میرزا مان دران عرصه ماه
چراغان شده ز انجم این سپاه
یولان زمره شتری خاصتر
شب کرده تا صبح صادق دور
بسامرغ کز روشنی کرده سر
شب عبقرین موبایلش تخت
دران شب سر نیکو زبان خاک
بکرم از دلش رغبت خاک شد
هوای بلندی شدش زمین خاک
چو سیب شست از کف خاکین
چو انداز شوقش کریان فست
دماغش هواجوی افلاک شد
در حبه اتمانی گشتود
بطلی اقدم تا باقصی شفت
چو اندام سجده روی نیاز
مکونی بدل رفت با پاشفت
چو فارغ نشست از فتود و قیام
اداکر مفضل دور گفت نماز
دگر کون سلامی رسیدش کبوش
نمازش کل ختم حید از سلام
که از شوق او رفت سبوش

در آینه نوستاد و ایرود

عیان بشد معین رایی حق پرست

ستوری نه پیران عقابی ز نور

بنازک روی برده دست انیمیم

پراز خالی و خط چون سرن غزال

دو بالش بطاوس و پوسه جنگ

شوش لیم صبا از دشت

بخنیده هرگز بران پنهان

قدم همچو میدان هست فراخ

نشان دشت بر زمین شکبار

جهان برش ز لعل چون بلال

بدانگونه بر حال و خط خلقتش

رفتار منانه چون عرق

ز پوینده عمر پوینده تر

دوار آورد باد چو لاله او

مه نو بد بالش افکنده نعل

براقی ز آرام چون برق دور

زاده غریبان سبکخیز تر

بجوانمکش کز پی آزمود

وز انجا برون تاخت رخسار

از ان راهداران گذر کرد زود

به یک براتی ز اعجاز داد

که انجا که او دشت رفتن بود

چو زان هفت خنجره ابرش جهان

در آن سه کزین راهبر باز ماند

بلب شرو و دولت سردی

عنان مبارک ستوری بدست

پراز مرغ از

پرموج بر سینه بال نسیم

ز عجز تن خط و از مشک خال

تذرو از خط و خال او برده رنگ

معلق بروی چو آب شیش

ز چاک روی ابروان سوار

هوا از گشتن چون زمین شاخ

نشان دشت بر هوا کل بکار

تسبیح شمش خون آتش حلال

که طماوس در بر کند خلعتش

ز برش شب انگشت مشرق

ز جوینده رزق جوینده تر

صداع آورد کاکل افشان او

بیا قوت سم بسته نعلی ز نعل

بر دست زین و ستامی ز نور

ز نور نظر سبقت انیمیم تر

بهوی هوا بشنوی بوی دود

بدان هفت متر نکرد الفت

بنوبت و دواع یکایک نمود

ولی داده و جمله را باز داد

بی تحفه ریحان او بود بس

جنیت نیز که عرش را ند

چو مرغان بسمل ز پرواز ماند

پیمبر پس از ماندن سیریل
 جنیت ز رفتن بک تان کرد
 سمنش همیز و تخیل بکام
 چو از سمنزل قرب بادی دید
 بر آق سبک و ز بونی گرفت
 ادب انجانش بر بنجر کرد
 سواری سبک و ج ماندش بجای
 و زانباره عیش اعلاکرفت
 بشد تا بجائی که رفتار ماند
 بدان جای از زرف آمد فرو
 بدان پایه از قریب منزل رساند
 مسافت معشوق بکشد است پیش
 بنزدیکی دوست منزل گرفت
 در آن پرده کانسو بخت حجاب
 در آن پرده نبود عرض نیاز
 ز احسان حق بی نیازی گرفت
 ز دیدار و گفتار شد با سروید
 بخوان الکی انا مل کشتو و
 وزان خوان الوان که در پیش داشت
 چو تنها خوری از کرم دور بود
 خط مغفرت بست و بارگشت
 شد و باز آمد با را مگاه
 و بارفت و آمد بوجی در
 ز سیرش نه باین نه بستر
 چو آمد خشت انکه گرمی نمود

بنا دید و ره خویش را شد بیل
 چو مرغ سبک و ج پرواز کرد
 همرفت چون شیر تنها خرام
 و زان باد بوی صلابت رسید
 رمید از اطاعت حروفی گرفت
 که بر آسمانش زمین گیر کرد
 شتابان بر زلف در آورد پای
 چو نوزد رخ خویش را گرفت
 ز تک مرکب رفتن از کار ماند
 که بر لامکان دمنش کوشه بود
 که بالای آن پایه منزل نمایند
 ز مقدار قوسین بروی خویش
 درون حرم بارمحل گرفت
 در و دی روان کرد و آمد جواب
 نیاز می که بنود پر و دست ناز
 بنای شرف سرفرازی گرفت
 شنیدن با و از و دیدن نبود
 غدا می دل و جان تن اول نمود
 مضیی بی استان هم گذشت
 بهانیه لطیفی کرامت نمود
 بهاخکین سایه اندازگشت
 شدن چون نفس آمدن چون نگاه
 شدن چون دغا آمد چون اثر
 تو کوئی هوا را به راه برد
 بجان ماتمش جابه خواب نمود

سفر کرد اعیان ازین بخت بوم
بش چون یکی قلم سوی عرش
سرو زبان غلب مشرب کنیم
ندام چه شب بود اندر زراد
ز شب بود آرزو تو فین بود
شبی بود از نیک اتقری
ازان بر سر روز تاج بود

بیامد ز پی فوج فوج علوم
محیطی که رجعت آمد بفرش
بشام و سحر و صف آن شب کنیم
کزینان فرو زنده روزی زراد
در و شک زبس نور خفیت بود
مشرف به عراج پشیری
که آبتن نور معراج بود

سکرو حی از جنس انبای خاک
ندام از کل خلق عین بنش
بلال طریف پروی خمیش
علامش بلال و بلالش سپهر
رخش ماه نو یک ناکاسته
رک با شمی از چشمنش عیان
عصا سرو و تخی زبستان طور
صفاداده کردن بد مها پاک
فرا ز فلک پایه رفعتش

ولی خاک حوین طینت روح پاک
معطر با بسش بوی بار
بلال حزین پرچم و ریش
هم از روی عزت هم از راه مهر
دو کینه بزرگی که دل خواسته
چو ز آئینه عکس بر طوطیان
روا شفته از علمهای نور
باب وضو شسته دامان خاک
ملقب اعیان و عالمان متش

سخن به که گویم بوصف سخن
ندام چه چون جان پروست
جز این نوشداروی حکمت اثر
بلی چون مکرودیده کالای خویش
شرابست شیرین لب و معنزل
می صاف آب خضر لای او
طرب نشهر ساقی و جام کوش

کز و قوت قوت بر و روح من
که پوسته در حقه آکو بهت
که دیدست معجون بدرج که
بدرج جواهر کند جای خویش
بر آورده و بهقان زاکو دل
نصو رخ اندیشه مینای او
قدح کوش او که خردگاه هوش

زبان جنس می کو خمار آورد
می دانش افزای پیش فروز
بلبل جمله میا میا میا میا
ز جوشش زبان چون کفی برزند
یکی مرغ بی بال پرواز کب
جهان کوشش بریت پرواز
دران آب کو بنده ماهی زبان
ز آبست هر ماهی ز کیش
چراغیت نطق آشنائی فروز
بدلها از دور و شنائی بود
بگفتن میسر شود کارها
زبان کر نیاید ره گفت و کوی
سخن هم نباشد ز خود بی نیاز
سحاب سخن تیار و بگوشش
زبان بتیغ زبان مضطربند
زبانیت سرمایه استیاز
وگرنی جود و مین از چشم هوش
بود آدمی پیش اهل شعور
بر هر که چون عقل دو حایت
بی کبرهای سخن را به بین
مشو در طریق سخن کج حرام
یکی طالب آنگاه صاف کبر
سخن صافی از دوروی لاف کن
چو می این دوره صاف کردی
توان در دهر با ده نو یا کهن

چو ارس پر دزد و بار آورد
شراب خرد و چو دجل سوز
جز این می که کوشند از راه کوش
لب کوشن تخیال کو هر زند
جهان سایه بی پرش را بریز
همه کبک دل صید شهباز و
یکی آب جاری بجوی و مان
جز این ماهی زنده از آب خویش
بیطف آشناساز و پیکانه سوز
کلبه در آشنائی بود
بگفتار همیشه کردارها
قدم کی شود کرم و حبت جوی
برین نکت بشود لبی باز
لب مستمع در میار و بگوشش
وگرنی بهایم توانا ترند
میان خلایق ز کوشش دراز
خان کوشش دارند و بایر کوش
زبان آدم و باقی اعضا شعور
سخن آینه مینده ثانیست
وزان کن قیاس سخن افروز
رو راست رو تا کنی صد کلام
ز انصاف و مزن کم لاف کبر
چو شد صاف بار و کرب کن
بنوشان پاران و خود هم بنوش
ز فخر و غیر از شهاب لب سخن

می بطق چون عقل صافی نکوت
ازین نشاطالب سیرت کرم
سخن آفتابیت عالم فروز
سخن مرسم زخم خاموشی است
مدام که این ماه مجلس فروز
سپهرش کد است و منزل
زبردست بروی نشان باهال
نظر اسوی منظرش راهیت
ولی میرسد زان قسمل متصل
که دیرست زمینان مر پرده
عنایت چشیش بیایت غریز
نگارست بر هر زبان و نشین
بدل نبود از حاکم ته ریاد
بجان تیغ اندم حایل زند
بناشد غزال سخن و لپزی
سخن صید بندیت نامش سخن
اگر صبر ز بالنت بی حرف لغز
سخن نقد دل به اکلید ز رست
بعیز از سخن نیست در جام هوش
شراب سخن خورده ام نوش
چو شنید اگو و کان شراب
تو تر از پان آبی افکن بجوی
مرا می نم دیده گوشه است
چو این هر دو پاکند و صافی زجا
سخن تلخ جامی بود خاصه پسند

که ارواح را هستی از بوی اوت
وزین شعله سسکین و لث نم
بنور خیز ظلمت جمل سوز
دو بخش در دفراموشی است
که تا بان بود هم شب هم فروز
تامت در شکل ماه تم
بنقصان بود میل او با کمال
ز ما پیش دیده آگاهیت
فروغی چشم و شعاعی بدل
طلوع دی از لب و بن کبوش
ولیکن بباز اهل تمیز
ازین نقش نا دیده روی کنی
نگار بنده دوست تاثیر او
که ناخن کند تیز و بر دل زند
مگر آنکه بر دل زند چپک شیر
خود صید و حی است و دوش سخن
نیز و بیک تلخ با دام مغز
کلیدی که ندانند اشش کوهرت
شرابی که شیرین کند کام کوش
بین رنگ می رلب کوشش
پس از شغل شا عود ما ز با ب
بزمزم لب کوش مار میشوی
ترا آب آب رخ کوهرت
چه بر زمین که شویم باکی بیاک
بتلخیش بر مرد و شیرین پسند

نبوستند مستیش گریزان بود
تفرخ لیف کزین می کند
چرا هر زده پیر ازین سکنی
سخن روح و من روح بنده ام
و کرم از دور حیرت کهن
بهار گل افشان زبانست
جهان زمین بر گشت سخن سپید
بشکر سخن در سخن فاصرم
نشان تا بهر از سخن جوی باد

قدح خالی و با ده ریزان بود
ندامت فرو ریز و داری کند
با خورده می خون چرا می کنی
مینم که از فیض او زنده ام
مینم بجان کوسیرم بتن
کلی چار فصل بیان نیست
چه کلمه که چسبند چه کلمه که حید
ولی نعمتش را بجان شاکرم
سخن باد و قدر سخن کوی باد

فروزنده روزی چو صبح صیال
غبار شب تیره یکسوز راه
سعادت از پیشین روزگار
شده خاور از نور پر کرده جام
علم نیز اعظم افزا خست
در آن پر تو عالم کیستی فروز
هوا ز من پرویزی از سر برید
عجری که ز دست کف کل باغ
اتر کرده در طبع کیستی نشانی
صبحی گشتن شیشه مکان ز خواب
زهر جام جوشیده طوفان تل
بشادی می از زعفران خاسته
درین صبح شامنه کامیاب
سیلان با تاج و انکشتین
فرمودنی از نا جلی بهر مسند

مبارک بطالع میمون ببال
جهان عیسیر از دم صبحگاه
چو کو هر بدرج بلور اشکار
در فیض بکشد بر خاص و عام
پرو زده پر تو انداخت
شب و زامیده کردیده روز
حریری که ز دور پرده برید
برقص آور و روح در دماغ
هوس بین کشته و کین
دولکیده یا قوت نکات شراب
زهر چهره بارنده باران کل
صراحی و طاقوس رقاص تر
نظر کرده حضرت آفتاب
زمانم بهدش منبت نیکین
سر صد سیماش اغور بکن

بقصر فلک مترات قیصری
بهار بی بهر مایه رنگ و بوی
قدح نوشی از جام توفیق مست
قضا کند شیر برنجیر او
دفرقش عیان دولت سرمدی
روز نده رخت مردمی
ندید و چشم جواهر کزین
درایم آن عادل و اورس
لکار نده امام او اختران
در آئینه کار چون بگرد
چو صبح سعادت بلند خیزی
چو آئینه پشانی غرق نوز
ولی شکار از نور از صبح
جب بینی چو آئینه صبحگاه
نمایان بر آن روی فرخنده فال
کسی کان دوا بر و بر آن روی دیو
کل صبح را ماند آن نیک خوی
جهان غم فرا اوست اندر کس
هر جا ولی پیدا از غصه ریش
هر مشرب او را ز چشمتی نگاه
چو کل با بزرگان بهشتی کلی
نه در و در او یکدل از غم و غیم
بدوران آن بچسب کج ریز
سوی سر و عدلش سرافراخته
سبزه سی که از لطف انی و سبزه

با آئین خاطر اسکندری
خلیبی بخیر سیلی بروی
دلش حق پرست و لبش پرست
پر یز قند یه تدبیر او
ز پیش نیش فزه ایزدی
شناسنده رجوهر آدمی
نکین خانه تحت مشکش نکین
ز لوشیروان مانده نامش نکین
بغیر و زده هفتین آسمان
نکین پست بپند و نامش بلند
چو دریای رحمت کزین کوهری
سروان سر بر فرق نوز
بی و چشم چو آئینه صبح
تق بته نوز از رخسار تاباه
دوا بر و تبکل دوشکین هلال
بکیماه و بد اتفاق و عید
که هم تازه خلقت و هم تازه روی
فلک غم فرا اوست مرهم گذار
گذارد و مرهم خلق خویش
بدرویش درویش باشاه شاه
باطفال چون غنچه کوجک دلی
زور و مرهم او هیچ کودکتیم
بود و در راه یتیمی عزیزی
بما خاکیان سایه انداخته
ضعیف و قوی چو الف و ب

کز آن نه شیر خشم و تاب
 بدورش که بخش نه پند جواب
 کبوتر ز امنیت رو بکار
 چون پند نه اوارش بر سر
 سیاهان کزین کو جگر دبا
 بتاجی خوش از حشمت کعبه
 هایت و قدرش مایون لعل
 یکی صفت سازد ز چرخ فراز
 جهان جمله از گوهر زوسیم
 همین از مستاع دو عالم نیاز
 زنده موج دستش ز بحر کرم
 کند چون اشارت بار و تیغ
 قوی خیمه دور سخا چون بزم
 عجب کرد و روان جودش سخا
 جهانگیر دست جهان بخش دل
 قزاینده قدر و وزن و عیا
 ز عدلش چنین ستم خاکبوس
 قضا کرد و دانش بر سر رود
 بکشور کشائی سزاوار است
 نه زه بر کرپان پراهنش
 صییرش جو آئینه عقل صاف
 ز صبح جبینش امل در صبح
 کلمت آنکه شکفته بار و تیغ
 چو پوشد جهاندار دولت بخار
 یکی سر و سیمین باز نکست

رود چشم پیارا آه و نجواب
 نه کلبرک آنش نه آتش ز آب
 نه دلفی در حلقه چشم مار
 نکین از نکلین خانه آید بر سر
 با و داده از کشته تی باد کا
 بجای ز میراث حبشید شاد
 ز نه چرخ نه پیغمبر در زیر بال
 بطفلی ده کین بیازی نیاز
 بیکو بر تختش بیک نیم
 بعمری در از شش که عمرش دراز
 فروغ بخش از فلس مای دم
 خور و آب بر خون آتش دروغ
 بیکدست دریا یکدست آب
 بدریا کشد دست یکدم آب
 ز دست دلش ابر و دریا جمل
 نه روزنده کوهر است با
 ز شیش سرفتنه فزاک بوس
 برهست چون تیرلی پرود
 جهانگیر او هم جهاندار است
 که ناموس نکست در گردش
 بختش چو تیغ خرد و شوکت
 ز دریا خلقش جهان تازه روح
 نسیم بهشت با بوی خلق
 بن صبح و شام جامه زر بکار
 که سبب قبا برک زین است

جهان از جوشش کی کلشن است
اگر قبله باشد یکی روی اوست
همان در زمی ادریس فن
چو دوزد لباسش ثنائیتش
چو از چرب دستیش سجد کلام
ز سکین نوازیش در هر دنیا
جوانش کند افکنده بر سید
دو آواره یابی درشت عدم
بوج چمن سعادت شربت
کزین کو هر تاج صاحبقران
زند غنچه کل در ایام او
گرشش نام پرسی شهاب پناه

که هر برک او اختر روشن است
در خود و طاق و ابروی او
که بره قیب و در خور هر بدن
بود تیزی طبع من سوزش
زبان منم مادم کرد و بکام
تو انکر فقیری کند اختیار
سر آهوی فتنه آر و بقیه
بعدشش کی فتنه دیگرستم
ز آیات نصرت خطی سرشوت
وزنده شمع این دو دمان
ز رخویش را سکه بر نام او
جهاندار عادل جهانگیر شاه

بر او رنگ شامشش جای داشت
ز یاقوت می چهره افروخته
اما قبه سروازی کنان
عنان تاب می زان رخ پر نور
بگردن بسی عقد رخشان چو آب
چو جواز اگر با صبح مهره بود
بکوششش کی قطره ابری سحاب
بسیار می لعل ز بکین مل
تو کوئی زبان چون که جوش کرد
یکی جام می بکفشش مشک دم
بخزم دلی بزمی آراسته
دل بشیشه از جوشش می درخشان

سر زلفک در ته پای داشت
دل لعل را چون شبه جسته
کله کوشه با ابر بازی کنان
چو آتش که ظاهر شود از بلور
هم از لعل و در هم ز یاقوت تاب
چو پیرین که آویزه مهر بود
که نا دیده دریا خیالش بجز آب
بفطنانی قطره بر روی کل
یکی گشت سرخوشش در کوشش کرد
ز غیرت بجوشش آورد خون خم
زهر سونوای طرب حاشیه
سر آورده در کوشش ساعه کوشش

اشکی

ز دلها با و از خویش برود رنگ	خروس حراحی و طوطی جنگ
دم مجر از گنجهت عود خشک	با بوی چین برده چغام شک
دو سوزنده کرده مجله مجلس فرد	یکی عود ساز و یکی عود سوز
ز عودی که آسوده سازند گوش	ز عودی که سوزنده قصیده بوس
همه منورستان ز مشکین ایاغ	شده عجز اشوب اندر دماغ
ز بس آتش نغمه عود سرود	چو عود قناری بر آورده و دود
گرفت همه عجز تاب دار	نشین در آتش بر ابریم وار
بدون رخ شده عود عجز بهر شست	کر از بوی خوش بزم ساز و شست
بیکدیگر از شوق چون تار و پود	به چیده زلف است و دود و عود
ز عطر جاکمیری آن بوی جان	شده معطر با روح در آغوش
بهر سوی افکنده چون به شعاع	بهر گوشه صوفی و شی در سماع
فلک دران بزم عشرت تو	کسی دست رقاص و کسی استین
لب عشرت پا در شعله	دماغش ز می تازه و طبع یه
ز شادی قیامتش کشته تنگ	کل می ز روشنی روح داود
زبان کرده چون گنجه بهر شار	زهی کوهرین ابر با قوت بار
یکی به امضی نوازش نمای	یکی را بر قفل حسرت کشای
شمنه بر اف بخت خویش	فلک وار نشسته بر خنجر خویش
بپای سر پر شمنه دین	یکی شمع تابنده کرسی نشین
یکی خنجر دولت سردی	یکی آیت رحمت ایزد
یکی کوهر پاک و الا سرشت	یکی نوز بر بوستان بهشت
همای طغیانه نیز و فتح یار	نیز بر دکن صید رانا شکار
قوی ساختن چون شمشاد دست	بیا زوی او مهره فرسخت
بهم فرسج و نصرت بر آید	وزان اصل این کوهر بخت
سپیدی کز وحی چشم بد و دربار	چراغ شمنه که بر نور باد
شمنه همایست فرخنده فال	که شاه جهانیش بود شایال

ز بال ارچه پرواز کیهن
ز وصف زبانش قلم کویست
چو او درفش اند به دفع کردند
ز عقل و تدبیر و فزونی رای
ز هر جنس باب او بر کمال
بال کشر عقل بسیار است
شهنشاه ازان تازه کل تازه روی
مهرش نوازش کنان متصل
برابر و زیر پسندیده رای
ادب خرد اعتماد اول
بنانش چمن عنبین خامه سرو
معتد بود سرو در بونان
به پهلوی دستور و الا حجاب
همان دانش افزون اکاهل
کلامش پندیده طبعش بلند
بزرگ شاه طایک نفس
همه صاحب قدر و تمکین و جفا
کر بر میان خشیان عظام
و صاحب خرد و دوا بر روی
ز هر یک به استن رسم و راه
دگر نامداران لشکر بپای
من از کوشه بسته دست او
جبینی در آب غرق از حجاب
شکوه شهنشاه زین ابلاغ
شهنشاه خود آید رحمت

۵۹
ولی زین همای کیهن دهوا
خطش سایه خطش انشته است
بسوزند پا قوت را چون سپند
به داد و دام نصیبی خدای
نباشد و نه هیچ کم غیر سال
دل که و طبع بسیار است
که دارد از و بهره رنگ و بو
زمانی بدست و زمانی بدل
غریب از عقل را که خدای
کرد مشکل عقل کرد دیده حل
بران سرو الفاظ رنگین نژد
سوی سروان کلک و ایم روان
چرخ غمخوارش خوان بصف خطاب
که باشد بکفایت پر وین کسل
بگردون رسانیده فکرش کند
صفی مرتضی نسبت و شاه رس
همه در خور عزت باد شاه
کر بزم شهنشاه است ز این نظام
و و سنجیده وضع و پسندیده
شهنشاه خشنود و راضی سپا
بترتیب منصب همه جای جای
غریبان استاده خاموش لب
دلی چون کبوتر تمام اضطراب
مرا خوانده افسون می برداغ
ولی شوکتش پایه دشت

بر موی در پیش بودم چو پد
که ناکسیم سعادت وزید
مبارک بمائی همیون نژاد
سر استین عنایت فشانند
نقیب بآن ز هر گوشه خشنند
و لیلا ن شدندم بره دستگیر
چو دیدم در آیین آن نیکبخت
هم از دل دعائی بر آن خجسته
ولی تا بپایان رسانم و ق
جهاندار چون دیدم از من
کل خلق بر چهره خندان بود
که ای بنده باز ای ازین منظر
بهین رحم ما من شکر
چرا بلبلی چو نتو باشد خوش
یکی از غلاف خموشی بر آ
نه فردوسی آنکه بر بست بار
نظامی هم از طبع کوهر سرشت
چو شد در حجاب خفا مخفی
نه آنکه این را پیوده اند
نور هم آدمی غیبی آدم
قدم کرم کن در ره دعا
شکر ریز کن نوک خامه بنظم
چنان کن که نامت در ایام ما
چو این کوهر بگذشتیم
از آن چو دی چونکه باز آدم

بسی نزد خوف و دل پاید
ششم تنده ز دوج و دست
نظر سوی این صغوه پرواز
بمکن نوازی مرایش خوانند
دل را ز اندیشه پر خستند
رساندند فرقم بپای سر
در آن جلوه تاج و تمکین
بلخ و ثنا اندر آن خجسته
شدم آب و آیم ختم عسرق
نه بدست شاعران شرم
لب مرحت که بر نشان بود
ره شرم طی کن برای از حجاب
بهین لطف مازوت را و ارباب
دانش بود مهر بر لب کوش
زبان تیر کن چون سر تیغ ما
از و مانند شهنشاه یاکا
بنام سکن درکت بی دوست
مژ نامه ماند از ما تفتی
بگو هر چه آدمی بپوده اند
اگر پیش از میانه کم نه
نه حق خواه توفیق و همت زما
در آفرینجه نکیسه نامه بنظم
کند شکر از دولت نام ما
ز شادی پرید از سرم مرغ
بشکرانه و ستان نظر از آدم

نفس تانده کردم بدمع و ش
رخ خاک را کردم از بونه ریش
مران حکم کردیم از جان قبول
سناوم چو ارباب معنی چشم
جسیم همه خاک با خون شست
بگفتم کرامات شاهنشاه است
مرا بود بیکاه و کاه این خیال
من شغل و سنان طرازی نه
چو دل شد بدین دولت کما سباب
سخن روح گوینده را چون غداست
کسی را که اندیش آیین بود
ولی کو بطعم سخن راه برد
مرا لذت نظم این داستان
دل افشاده زین آب و نام مبار
ولی درم از لطف حق التماس
کشاید در فیض بر روی من
نصاف معانی کند سرخوشم
بیاساقی آن آبروی بهار
من ده که کوهر نشانی کنم
یکی زنده زین انجوان شوم
شود دولت آن لحظه آرام گیر
جفا ترا قوی کرد و اندم امید
سپهر آفرینان سر درار و بکا
سر سندانکه فلک شود
در آن غمت اقبال گیر و کمال

کشودم پروبال مرغ و عا
وز و خواستم عذر اسپ خوش
که انکس بود اسکی نزل
سر انکست تسلیم بینی چشم
پس انکه کل سجده شکر گشت
بلی سایه حق ضمیر است
که روزی بود کین شه نیکفال
بدین خدمت سرفراز می دهد
من و ترک آسایش و خورد و خوا
کران نوشته تن بکا هر روست
تامل کنی خواب شیرین بود
نه شیرینی خواب داند نه خور
چو طوطی ز کمریز دارد و بان
مرا کین جیاست خوابم مباد
که دارد و دم را ز وسواس پاس
که سرخ سازد تر از روی من
و گر خاک با شتم کند شتم
که کل بشکند ز باغ عذار
بجست شهنشاه جوانی کنم
کم جسم گیرم همه جان شوم
که بیند بلند آفرین بر سر
که دوران جهانگیری آرد پدید
که کرد و بصاحب کلاهی چهار
که تخت آوری سهند آرا شود
که آید بلند اختر ری اقبال

که اگر بنده آن شاه میز و تخت
 بعد از گرم ملک را تار و دست
 سه فرخ پیر و پست با عقل و رای
 مهین پور شزاده سلطان سلیم
 و زنان سایه کستره عالی نهال
 شته از جلوه آن سه محل مراد
 بهر یک در لطف بکشاده بود
 قفس را از نقد پروردگار
 بعد پیر آن سه خوشنده
 مهین پور را و هر که در انتخاب
 چو شاه اکبر از ملک و مایه گشت
 مهین پور شزاده سلطان سلیم
 بتوفیق الطاف پروردگار
 بشهری که اکنون بود پایتخت
 گذشته یکی ساعت تیز کام
 چو از گشت کردن همی زور گشت
 ز تاریخ جوی گذشته هزار
 شمنه گشت از لب جام بوس
 سران سپه را چو شد آگهی
 ز شادی چو کل چهره افروختند
 اندان آب دولت که آمد جوی
 بشکرانه کهنا جبین ساکن گشت
 بدین مژده شادی کن خیمه
 رسیدند و دیدند اقبال شاه
 نمودند و به یکدیگر باز پان
 کز و بود عمری سرافراز تخت
 جهان تا جهان نام و آواز گشت
 و لیر و سپیدار و کشور گشتی
 که بر تخت اقبال بود تقسیم
 دوم بدر و دو سوم و اینانی
 بهی داشت خندان دلی و شاد
 یکی کوشت ملک خود داده بود
 و زنان مصلحتی لایق بکار
 دو بهفت رخ زیر ابر سیاه
 جهان پرورش ساخت چون افاب
 بجنت خزانه و شفا گشت
 که حق را نظر داشت مادی عظیم
 بهمراهی بخش و ز کار
 بنام اگر خوانندش را بخت
 ز روزی که بدخشنه بنام
 ز ماه جمادی ثانی گذشت
 و پیش بر سر و بر سر ده چاه
 بر او رنگ نبود عزم جلوس
 چه سلطان سلیمی چه اگر شاهی
 سپید از پی چشم بدسوختند
 بزرگان چو کل تازه گردید
 ز سر آمد و از محسن گشت
 به خوشن برق انداختند
 کل بوسه سپید از خاک
 بشکر جلوس حدیو زمان

بترتیب بزم انگلی خواستند
سر سایه ها فلک سای شد
ز بس شقه اعلی و کوهی
سربار که را فلک بازگشت
همه صحن چون نقره گرد پاک
ز بس فرش رنگین فضایی زمین
بسی کشت کستوه رنگین باط
زمین هر قدم قابل بوس کشت
چو شد محفل از فرش رنگین بهار
سنا و ندیخی سزاوار بخت
مرصع سریری سرافراشته
مرج سپهری پراز آب و آسمان
ولی انجمن کجای و ایامی
ز بس آتشین کوهر شب فودک
به ترتیب با جرج دست از نای
بزرگان چو پروا خستند از سریر
سزاوار او رنگ را چون نای
نمکین خانه تخت دولت نشین
نثار افکنان کوهر افشان شدند
چنان سربرافراشته سیم سنا
لب تهنیت رشت از دور کشید
سخن کسرتان تهنیت خوان شدند
ز بس کوهر آفرین شد نثار
و دل چاک و دود پرده کوشش ابر
بسیر فلک شد خروش نغیر

ملوکانه جشنی پیار استند
چو گردون بسی خیمه برپای شد
هو اشد مرصع چو بال پری
برازی که از عرش متوان
سفیداب مالیده شد روی خاک
چمن شد ز کلهای ابر نشین
بصد رنگ دل گرم شد در نشط
نکاحین تراز بال طاووس کشت
زمین کشت چون آسمان رنگار
نکند ندور خوروان تحت خشت
سناج فلک سالیله خسته
ز کوهر بر و انجم بحیاب
عمه ثابت و هیچ سیارنی
از ان انجمن در چراغان روز
بر پای بر بعضی مانده پای
گرفتند دست شد دستیک
بر او رنگ اقبال و او ندر جای
چو از کوهر شاه شد بانگین
چو بر کف شد زرافشان شدند
کوهر کشت چون ماهیان فلک
مبارک مبارک بگردون رسید
ز دوج شتا کوهر افشان شدند
کران کشت بر کوشها کوشتوار
بغیرش و را که چو زخمی هزار
بر آوردنی همچو پیل صیفر

عکس در کاس کرد و من فدا

جلا جل فغان بر بزار سازد

مران و رشت او در و آمدند

فلک راز سر تاج یکسر فدا

چو غوغای شادی بلند می گرفت

کل خوشدلی بزم را تازه کرد

وزان کشت از می نسیم فرج

هر کوشه جام می خوشگوار

هر احوال بدست بود او دست

می ز عطران رنگ شد کلفتان

در آمد دل ساز مطرب بخوش

پدید آمد از آتش نغمه دود

مغنی در آمد چو بلبل بکار

بدل ناخن نغمه رنگ رنگ

نفس عجزین ساخت عجز عود

دل مجمر از دود مشکین عود

بانش در آمد ز نزدیکی دور

بخت شد از عطر مجلس سام

بود هر پیامی سزاوار کوشش

تو گفتی همه آهوان طراز

خز آید ساقی چو طوطی است

زهر جیس می بزم را رنگ داد

هر کوشه از نقل شیرین و شور

قدح شکرین ساخت لب چون

فغانش زنده بر پیر و پیر فدا

چرخش بر بختش اعلایا

چو هفت فلک در سجود آمدند

ز بس دست تسلیم بر سر نهاد

و عاونا اجابت پسندی گرفت

لب شکر را عالی آوازه کرد

بگردیده چون چشم ساقی قدح

بگردش در آمد چو چشمان یار

بر قاصی آمد چو طوطی است

بدل داد خاصیت ز عطران

تضرع گرفت از دل بر خردش

خود بر حد قانون و جوش عود

بنالید چنگ و بدرید تار

همیکرد بی ادبیک پند

بگردون دستا و مشکین درود

بر حقه ناف آهوا کشود

برسم عروسان بندی بخور

پیامی که آسوده سازد مشام

پیامی کلومی سزاوار هوش

سر حق ناف کردند باز

ز ساعه دل باوه نوشتان بدست

چه شکر زاده و چه انگور زاده

کهر سنج شد محال چنانی بلور

کهی بوسه گرفت و کهی دوا بوس

هران بوس بکر ز لب شیشه خورد
بران بوسه صد عشته ساقی فروود
بر کهای ساز اندرافیت و سوز
زهر سو با بس نکمای حزین
بریشتم ز بس نور بر دل کشاد
ازان زاده کرم دل های زیار
هر کوشه حوری و شعی در سماع
دشادی کل نشان زبان و
ز بس رقص طایوس نمی مزاج
رخ ساقی از باده کردند رنگ
کف مطرب از نغمه کردید تر
نسیم گل از دور ساغ و نید
بط باده را لب از بکشت
بر انجخت مضرب مطرب رنک
سبو بوسه ده شد قدح بوسه گیر
بدان شیر بنمود هر میکسار
جهاندار پیمان بر لب گرفت
زمی کرد سپوند کل با عذار
بنیرش علم ساخت سیم سحار
بطبعش چو کلکون می گرم گشت
سران سپه را سرافراز گشت
حظاب نکود او و ما می نمود
بیارید ز انگونه باران جود
ز کف سیل احسان بد انگونه رن
نه همت زمی شاه بگرفت یار

بدست بویین ساقی سپرد
بباغ بکشتن گلگفت نمود
در آن سوز شد نغمه مجلس فروز
روان شد ز باهنای ابریشین
تو کوئی ز کرم شب افروز زاد
به چش در آمد چو چیده مار
با شوب می ناشی در ترع
کسی دست رقص و که استین
برقص نذر روان نمائند استیاج
کلی گشت اما با تشنجک
تری کاب نکند ارد اندر جگر
کل ز کس از دوست ساقی و سید
بدریای می از درون غنچه گشت
همان راز پنهان که سنگ
به بتان خم میشد از بهر شیر
وین باز چون کودکی شیر خوا
کلاب از کل باغ مشرب گشت
ز کل بست پیرایه بر فو بهار
بیارید ز سپهر نور افق
عنان سخا و کفش ز کرم گشت
بالطاف شانه می ز خشت
بعالی منسوب کرامی نمود
که شد سبز هر شاخ نخلی که بود
کرد و هفت اقلیم کین نمائند
که می ناست شبه در سخا و همت

تو هم ساقیا در کرم شو بجا
کرانمایه جامی بر دهنش
کرخ برفه وزیم چون صبحگاه

۵۳
بیا سوز صفت ز طبع شراب
بشکرانه کردش روزگار
بعید جلوس جهانگیر شاه

رم سنج و پناه ماه و سال
که آن شاه را کش زمان در گذشت
لی انکه تامل ماند بجا

مدام التماس دعا می نمود
بدرویش خلوت نشین و فقیر
بدش در پناه ارچه درویش و شاه
بهر خلوتی رنجیستی نعمتی

معین الحق از خود اجماع کبار
چو سه چشمه اکثر اولیا
فلک قدر شاه اگر حق پرست
که از روضه خواجه با صد پاس

بدلت فرمود و کرد این قرار
کرانمایه بلی دماند بجا
شبه از اگره تار و روضه آنجناب
بدان اگره تار و روضه پر شکوه
چون نه صاف دل بود و پاک اعتقاد
چون نه صد ز تاریخ بجزی فیت

ز اول ربیع آن مهر و روز
هم از چارشنبه بنیک اشرفی
جهاندار زان آنکه خواش نمود
یکی کوهر زایر آفتاب ازاد

چنین زود به پشانی صفحه خال
تیز نیت فرزند تاپست و شست
بود کوهر صلب وزیر پای
برودان حق التجا می نمود

همیکرد آمیزش شهنش و شیر
همیزد زنی کوشت که آن پناه
وز و خواستی کوشته امی
که از بقعه حشمت بودش مبار

بهندستان بود آن نقیذ
بر سباجه خاطر این نقش بست
کند حاجت خویش التماس
که که بخشدش پاک پروردگار

کند محکم آن نخل امید پای
پیاده کند خاک طلی همچو آب
بهندی زبان میصد و چل کرده
رواگشت حاجت برآمد مراد
بران نهصد از و ده صد و هشت
کدشته بغل کوه عذره روز

ز پختن بهنتم کرد
یلند آخری استکاند وجود
مگر در یاربش دست بر سر نهاد

مبارک می عالم منور شد
کلی خنده روز و بر رخ روزگار
چراغی فروزان شد از نور شد
در آن عهد کاه شاه کامل وجود
یکی شیخ آگاه نفس حلیم
جسمان دیده پر ریخت شست
پسندیده خوبی سلمان دلی
ز آمویش خلق پر دانت
که آن کوه بد متصل در تمام
مقیمان آن مسکن از خاص عام
نواحی نشینان آن بفته نیز
بانگای آن مبارک نهاد
کرد غفلت خواب اهل طلب
نکردندی از شرم مرد و راه
چو شده داشت از خاطر ستیتم
بدان شیخ نیز از طریق نیاز
یکی روز در حالت وجد و حال
پرسید از و شسته که ای نیکر ای
بکفتابش خالق و او کر
شد آن مرده از مرد حق شفیق
که من نذر کردم که چون کار
مبین پور را بالبت بوزش
که از باغ آن قد و قاسم حال
پذیرفت پیرانه از شسته نفت
که من نیز نماندیده او را چپ

که در مهر چرخ نوروز شد
که در تماشا گاه آبروی بهار
کز دشت روشن شبتان ماه
ببصد مهر جو بای منور شد
که بد نام او چو شخص سلیم
ز مشغولی یاد حق در بهشت
ملایک سستی بهشتی کلی
بدان کوهی وطن خسته
بدان ده که سیکری در ابودم
بدان داشتند اعطای تمام
مران شیخ را داشتندی غریز
چنان بود و مجمع را عفت و
نه در روز و در پرده تار شب
به بخوابه از چشم دیگر نگاه
بدان حق بازگشتی عظیم
دری داشت از خلاص بر نیاید
که بد شیخ را قرب حق بر کمال
مراسم روز و نه بخش خدای
تفضل نماید سه نامی چه
چو کل از دم صبح شکفت کفایت
شوم زان سرور و اندیشه هوا
و هم جایی در دامن لطف چه
کل تربیت چندان به حال
لب انکه پرا تهنیت کرد کفایت
نزدیم همایم غایتش ز مهر

چو شد وقت کمان کو پشاور
شمنش نام کجور آن کج
پی نیست در حر سگاه پ
چو آن کو بر پاک عالی وجود
فروغش فلک را سرافراست
بنوعی جهان عوطه در نوزد
دل شاه کل کل شکفتن رفت
دو شکین تلاش کرده باز کرد
بشکرانه لعل سخنور شود
بدیدار آن ماه خورشید رنگ
پس آنکه نمودش بحین عظیم
بر آن بقعه کام عالم فروز پور
جهاندار بر خود مبارک رفت
پراختش فلک و خفت
باندک زمانی شد آن کو سار
همان وحشت آباد بردم و د
همان پیشه چرخ و خار و مار
بهشتی شد از قصر و ایوان باغ
زهر سیوهستان او بهره مند
عمارات عالی در چون بهشت
ببازار ما جنس دانش عزیز
پی پیشه مرغ آنکه بشما فنی
به پاک همه جسم کاند در نور و
بدین زب شهر شد آن کج
پس از پنج کج است با کج نور

شود جلوه کرش و پادشاه
همان کجور آن کج
منو اندر این ساعت آرا یکسر
بدان دولت تو له منو د
زمین پایه عرش اعلی رفت
که آن کوه دامن دم از طور زد
بشکرانه در دانه سفین رفت
کمان و ارجیه زه آغاز کرد
دو ابر که قطره بر ماه سود
ز آینه بزد و دیرینه رنگ
سلیمان صحت نام سلطان عظیم
بنیک اختر ی کرد بروی ظهور
چو تا جش می جاسه تارک رفت
منویش ببال نکو پای تخت
منو در جنت بنفش و لکار
که در وی چو وحشی رمیدی ز خود
که اندیش بر دی نگر دی کدار
دل افروز شهری چو زرین چراغ
ز هر کل کتانش در نو شند
همه تویتا خاک و آب خشت
همه اسل بازار صاحب تمیز
عرض را بادل و کان یا فنی
زاجنه ای اکسیر نکر فته کرد
در و عرصه ناز و نفست فراخ
رقم نام آن بقعه شد فخر تور

برمان خاک باد ابرو بانشار

کرمن خواست زینان در پناه

نگارنده نقش این داستان
که سلطان سلیم آن شهنشاه
چو تخت شاهی نشین گرفت
بران شد که سازد و در ایام خویش
چو بد بهره و رزان کرامی لقب
ازان داد و در خاطر این عوام
بدل گفت چون نیست رای نهان
همان به که جویم ره کام خویش
چو رایش چنین بود و فکرین بلند
بدان نام که هر کرامی نمود
بدان نارسش آن نکته افکنده نور
که چون در طلوع فروزنده مهر
مرا اتفاق جلوس او افتاد
سز و کردین نسبت از استین
چو دراکره این موهبت رفیاد
چنان دان کرد ملک هندوستان
سوادش بود اعظم از مصر چین
قدیست چون عقل مینا داد
نه شدیست اقلیم پنداریست
زمینش تیم که قویا است
یکی بحر پند و دولت آن سواد
در پند و تدبیرت خوش بنگاه
ز بازار و حمام و میدان و کوچه

چنین طرح ریزد بلوچ پند
که بوسه رکابش لب ماه نو
پیرش بصد دست و اسن گرفت
نود تازه چون عهد خود نام خویش
یکی از سلاطین قیصر نب
که بر خلق بند و در اشتباه
بجز اینکه کسیرند ملک جهان
نمایم جهانگیر شده نام خویش
نمود آن بتصرف خاطر پسند
جستار بدان نام نامی نمود
چو شمع که عکس افکند بر بلور
که کنیتی همه نور بار و ز چهر
زمین و زمان زین خبر شد
نمایم لقب خویش را نودین
سز و کنشیت تهریب یاد
بود اگر ارشدهای کلان
به تنه از ند چنه با آن و این
خرانی بسینا و آباد او
منه شهر نامش که خود کثرت
غیاثش بهین سر مکنیست
پراز مسجد و مسجد و خانقاه
پیر سوزن از چهر و روبرو

بهر کشته صد کوزه چرخ
 که سر برین روانه عقل هیچ
 قیامت از دیده آماز خوشین
 در و کرده کم راه باز خویش
 دکانهای پر بایه خوش متاع
 ز انسان متاعی که آرد صدراع
 بسی رشتن هر طرف در گذار
 پر از آتشین کوهی شاهوار
 بیازار و کوشش ز اینوه خلق
 زده کوه بر کمستان کوه خلق
 زبس خلق تنگ اندر و جای صح
 بهم در شسته و رفتنای چرخ
 بمیدانش از غایت از دحام
 زبس اینی مورک به اه جوی
 نباشد متاعی که در وی گشت
 وفا کان متاعیت بس در باب
 بهر کوه صد شاه و سبزه فام
 هزاران بهر کوشه مقبول نغم
 بنهران او گرم سودای هوش
 دو نیمه شده شهر در طرف نذر
 میان میان در گذر جبهه رود
 در و دی بحری به پهنای
 خروشان و جوشان چو پلان
 دمان از دمای عزیزان چو دیو
 شان و دوران ماهیان چون
 بسطش تنگ موج و پذیر
 تنگ رو چو یک نموده غم
 چو نه هراب دریا بر لب زمین
 بهرین رکی چون از جلا آب
 نظر کن درین هیچ سرعت
 زبس شکرین سوخته و خور و بوس
 که سر برین روانه عقل هیچ
 در و کرده کم راه باز خویش
 ز انسان متاعی که آرد صدراع
 پر از آتشین کوهی شاهوار
 زده کوه بر کمستان کوه خلق
 بهم در شسته و رفتنای چرخ
 تصورین بار و زدن نیگام
 بکیا و در آن عرصه استند چوی
 همانا معین بند رعایت
 بیازار او نیستش زخ آب
 چو طو و ست آمده در غلام
 و ولب سرخ کرده به تنول سبز
 فلک چون یکی به سبزی فروش
 بهر جانب افتاده نمی رشر
 که کوثر آبش ز دست درود
 وز زنده چون چشمه خاوری
 زمین را بر یقتم کرده است
 بدیوانکی دیوانان و غریب
 پل در وازی و پیل بسنگ
 ز سجاد و خضر لغتش حصیر
 تنگ روی و تن درونی بهم
 چو نو شایب کوثر لب شکرین
 زمین را یکی نبض پر منظر آب
 اگر نبض موجی بگوید به پن
 لب آب چون دمان عروس